

تافته جدا بافته

بنده هم مثل شما سال و مهی
میکشیدم نفسی گاه گاهی
ناگهان نیمه شبی تیره و تار
کامدم خسته و گیج از سرکار
گشتم از پشت من بیچاره
زیر چنگال پلنگی پاره
زنده بودم که پلنگی من و خورد
آنچه جا ماند به غسال سپرد
عوض گریه که بر بنده کنید
فکری از بهر دوتا زنده کنید

خروشاهانی

بنده هم مثل شما سال و مہی
میکشیدم نفسی گاہ گہنی
ناگہان نیمہ شبی تیرہ و تار
کامدم خستہ و گیج از سرکار
گشتم از پشت من بیچارہ
زیر چنگال پلنگی پارہ
زندہ بودم کہ پلنگی من و خورد
آنچہ جا ماند بہ غسال سپرد
عوض گریہ کہ بر بندہ کنید
فکری از بہر دوتا زندہ کنید





تافته جدا بافته

نویسنده:

خسرو شاهانی

ناشر:

انتشارات تهران

۱۳۶۸



کتاب: تافته جدا بافته
 نویسنده: خسرو شاهانی
 تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
 حروفچینی: سمپروردی تلفن ۸۲۹۱۷۵
 چاپ: چاپخانه نقش جهان
 نقاشیهای متن کتاب: بهمن رضائی
 چاپ اول: ۱۳۶۸
 ناشر: نشر تهران تلفن ۲۴۵۲۱۹



يك توضيح مختصر... (به جای پیش گفتار)

از اوایل سال هزار و سیصد و سی چهار شمسی تا دیماه یک هزار و سیصد و سی و شش شمسی که از مشهد به تهران آمدم به مدت سه سال در روزنامه خراسان که يك روزنامه یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره به مدیریت مرحوم محمدصادق تهرانیان در مشهد منتشر میشد بنده، با اصطلاح مطبوعاتی ها ستونی را مینوشتم تحت عنوان شوخی و خنده یا فکاهیات که در این ستون مسائل روز را به نظم درمی آوردم و یا با نشر طنزآمیز مطرح میکردم که تا حدودی جنبه انتقادی داشت و مورد استقبال خوانندگان قرار گرفته بود.

به تهران که آمدم و همکاری ام را با روزنامه جهان و بعد با سایر مطبوعات شروع کردم دوره روزنامه خراسان را هم به مصداق (زیره به کرمان بردن) با خودم به تهران آوردم و سالها این دوره روزنامه سی و چند ساله با ما از این محله به آن محله و از این خانه به آن خانه می آمد و وفاداری اش را به اثبات می رساند.

چندی پیش که حوصله ام از بیکاری در خانه سر رفته بسود شروع کردم به خواندن مطالبی که در سی و چهار پنج سال قبل و در شر و شور جوانی نوشته بودم و با خاطرات گذشته ام تجدید عهد می کردم، دیدم بعضی از اشعارش بی نمک و خالی از لطف نیست سبک سنگین شان کردم و به نظر و به فکر خودم به درد بخورهایش را جدا کردم که ملاحظه خواهید فرمود. تقریباً بیانگر اوضاع و احوال اجتماعی و

سیاسی، حدود سی و چهار پنج سال پیش مشهد و زادگاه بنده است (گسوانیکه در نیشابور به دنیا آمده ام اما به طوریکه بعدها شنیدم مادرم مرا در مشهد حامله بوده! و از مشهد تا نیشابور هم فاصله ای نیست) به هر حال این کتاب تاحدی وضع تلفن های مغناطیسی آن زمان مشهد، وضع خیابان ها و کوچه های سنگفرش و بی سنگ و خاکی، اتوبوسرانی، گرانی گوشت و نان، وضع داروخانه ها و دواخانه ها اجحاف کسبه و گرانفروش و محترک نسبت به خلق خدا و بافت جامعه مشهد را در آن سالهای دور به نظر کیمیا اثر شما می رساند.

وقتی کتاب را برای چاپ آماده کردم برای انتخاب اسمش به فکر فرو رفتم که نام این مجموعه را چه بگذارم؟ دیوان شعر که اصلا صلاح نیست چون وقتی به دیوان حافظ و معنی و اشعار ملك الشعرای بهار و ایرج میرزا و خاقانی و قاضی و مولوی و سنائی بگویند دیوان، کتاب شعر بنده چه محلی از اعراب می تواند داشته باشد؟ شعر نو هم که نیست تا اسمش را بگذارم (دفترچه یا دفتر اول و دفتر دوم)؛ خواستم نامش را بگذارم فکاهیات و هزلیات یا اشعار فکاهی دیدم اشعار کتاب آنقدرها هم فکاهی و خنده آور نیست مکاتبه و مناظره ادبی و شعری هم با ادبا و فضلا و شعرا هم که نیست تا اسمش را بگذارم (اخوانیات) و از طرفی داستان منظوم و شرح حال عاشق و معشوق بخصوص و مشخصی هم نیست که مثل لیلی و مجنون نظامی و هما و همایون خواجه کرمانی و ویس و رامین فخرالدین اسعدگرگانی و شیرین و خسرو امیر خسرو دهلوی اسم خاصی رویش بگذارم مانند (مہتاب و ماهیتابه یا عشق های سوزان لگن و آفتابه). ادبیات هم که نیست. نصیحت نامه و پند نامه هم که نیست تا اسم کلی روی آن بگذارم، به شعر شعرائی متقدم و متاخر و صاحب نام و نظم آدم های حسابی هم که نرفته، خلقم تنگی کرد، گفتم اسمش را می گذارم **تافته جدا بافته**.

انتخاب اسم و مراسم نامگذاری هم که در عالم خیال تمام شد مانند سرگردان که حالا چه کسی حاضر است این زنگوله را به گردن گریه ببندد و با این گرانی و کمبود کاغذ و هزینه سنگین چاپ کدام ناشر از جان گذشته ای چاپ و انتشارش را قبول می کند که خوشبختانه جناب آقای عبدالله دوستی مدیر محترم انتشاراتی کتابفروشی تهران این بزرگواری را در حق بنده و بنده زاده (تافته جدا بافته) کردند. شما هم خیلی مته به خشخاش نگذارید، یقین دارم بعضی از اشعارش لبخندی به لب شما خواهد آورد و در این دنیای وانفسای ماشینی همین لبخند کم رنگ هم غنیمت است.

ارادتمند غیابی — خسرو شاهانی



ای نکویان...

... سال ۱۳۳۴ شمسی خانه ما در مشهد، پائین چهارلشکر، پنج راه شاپور کوی سعادت قرار داشت و همانطور که از اسمش پیداست، پنج خیابان اتومبیل رو از این پنج راه منشعب می شد که در یکی از این خیابان ها ما خانه داشتیم (آن وقتها خریده بودمش به دوازده هزار تومان نقد و اقساط. و در سال ۳۶ به چهارده هزار تومان فروختمش و آمدم تهران).

آن موقع چون خیابان و خانه ما به قول امروزی ها خارج از محدوده بود فاقد، آب و برق و تلفن و به طریق اولی فاقد گاز بود و در نتیجه شبها خیابان ما تاریک بود و من این شعر را خطاب به شهرداری مشهد برای روی سنگت مزارم گفتم:

همه صاحب نظر و آقائید
لحظه ای درد مرا گوش کنید
(خسروام، خسرو شیرین سختم)
میکشیدم نفسی گاه گاهی

(ای نکویان که در این دنیاید)
ساعتی خویش فراموش کنید
اینکه خسبیده در این خاک منم
بنده هم مثل شما سال و مهی

در همه عمر بدم بدم خانه بدوش
خانه‌ای یافتم از شهر بدر
خارج از شهر و خیابان بودم
به خدا ذره‌ای انصاف نداشت
تا که معلوم شود صبح و غروب
بود تاریک‌تر از داخل گور
جمع آنها ز صد افزون شده بود
کامدم خسته و گیج از سرکار
زیر چنگال پلنگی پاره
آنچه جا ماند به غسل سپرد
قسمتم بود از این چرخ و فلک
همچو ماهی که نهنگی بخورد
فکری از بهر دو تازنده کنید

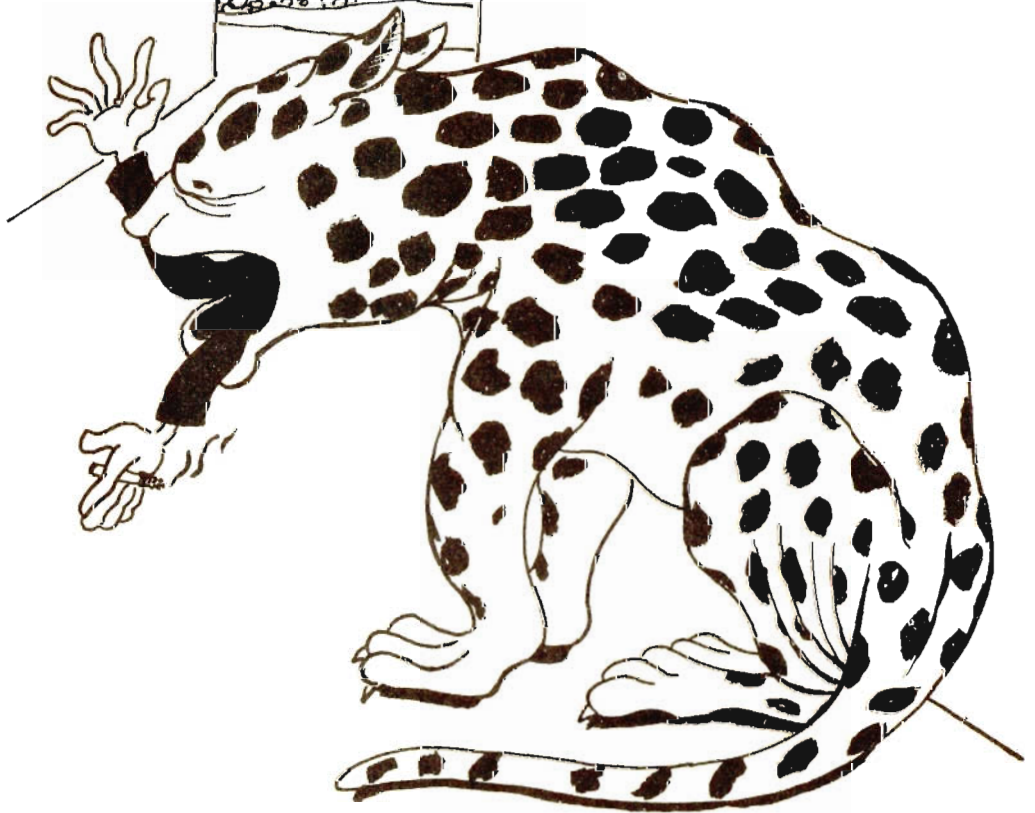
لیک این بنده پرجوش و خروش
عاقبت با غم و با خون جگر
چون که هم مرز بیابان بودم
شهر داری سر الطاف نداشت
یک عدد لامپ نزد بر سر چوب
چونکه آن کوچه از لطف به دور
مسکن دیو و دد، دون شده بود
ناگهان نیمه شبی تیره و تاریک
گشتم از پشت من بیچاره
زنده بودم که پلنگی من خورد
حالی بنده که مردم به درک
که مرا یوز پلنگی بخورد
عوض گریه که بر بنده کنید

... از اولیاء محترم شهرداری مشهد التماس دعا دارم که پس
از قرائت شعر بالا با خواندن فاتحه‌ای روح مرا شاد کنند.
... چون دیدم خبری نشد تحت عنوان «زهره شیر» قضیه را
پیگیری کردم:

ای آنکه کنون خدای مائی
با لطف، تو حل مشکلی کن
سگ لانه کند به زیر هر بام
در شهر چو کوی ما دوتانیست
یک زهره مثال شیر خواهد
کاری به غروب و شب ندارند
از ترس ز خانه درنیایند

آقای رئیس روشنائی
لطفی، گرمی، تفضلی کن
در کوچه ما ز اول شام
یک لامپ به چوب برق ما نیست
شب بهر عبور و رفت و آمد
آنانکه «اتل» «متل» سوارند
و آنانکه چو بنده بی‌نوایند

زنده بودم که پلنگی منو خورد
آنچه جا ماند به غسل سپرد



در خاتمه حرف من بکن گوش
از صحبت من اگر حزینی
گر زهره ترك نگشتی از بیم
آدرس: سر پنج راه شاپور

وین خواهش من مکن فراموش
يك شام بیا، خودت ببینی
از حلق مرا به بند بر سیم
جائی که بود زلف تو دور

وقتی دیدم باز هم خبری نشد در شماره هیجدهم دی ماه ۱۳۳۵
نوشتیم:

آقای کفیل شهرداری
این کوچه ما مگر عتیقه است
کو شامل لطف حضرتت نیست
این کوچه سوای دیگران است؟
نه ریگک^۱ و نه برق و آب دارد
در فصل تموز، وا عطش هاست
دانی چه کسم؟ چرند بافی
من شاعر و شوخ و نکته سنجم
رنجیده شوم اگر ز سرکار
دیگر نه به خانه ات بیایم
خواهی نکنم اگر ز توقهر
منبعد شوم رفیق و یارت
دستور بده به کارمندان
قربان تو و محبت تو

با ما ز چه مرحمت نداری؟
یا از زن نامراد و صیغه است
مدنظر و محبت نیست
یا اینکه سوای این و آن است؟
نه مذهب و نه کتاب دارد
در موسم قوس همچو دریاست
گر نیست همین اشاره کافی
کاری نکنی ز تو برنج
یکباره شوم ز تو طلبکار
نی دعوتی از شما نمایم
ممنون تو کردم اندرین شهر
با شور و شعف خورم نهارت
این کوچه کنند نور باران
تا خود چه رسد ز همت تو!

۱- در آن زمانها کف کوچه ها و خیابانهای مشهد را که سنگفرش و آسفالت
نبود از طرف شهرداری ریگک درشته می ریختند که در موقع بارندگی از ایجاد گل
در معبر عابرین و کف کوچه ها جلوگیری شود.

... پس از مدتی انتظار و گوش خواباندن و چشم به راه بودن بالاخره شهرداری نامه محبت آمیزی نوشت که آن کوچه بزودی ریگت ریخته خواهد شد و برق کشی خواهد شد. مدتی گذشت خبری نشد دوباره دست به کار شدم: جناب آقای شهردار مشهد:

ایام بهار آمد و دی هم سپری شد
از لطف تو پیدا خبری نی اثری شد
گفتی که سر ماه به آن کوچه کشی برق
طی گشت مه بهمن و ماه دگری شد
آن روز که دادی تو به ما وعده عمران
طفلم پسری بود و کنون خود پدری شد
یا سهم من از نقشه عمران «سرزا» رفت
یا قسمت يك كوچه آبادتری شد
گفتی که کنم فکر و دهم برق به آن کوی
عید آمد و نه لطف و نه برما نظری شد
«خسرو» که به خونین چگران طعنه همی زد
از لطف تو اید و ست خودش خون جگری شد

... دیدم اسفند ماه آن سال رسید و از برق و ریگت ریزی کوچه ما خبری نشد و از طرفی زورم هم که به شهرداری و آقای شهردار نمی رسید ناچار شدم به دوستان و میهمانان عید نوروز آن سال یعنی ۱۳۳۵ - اخطار بدهم:

اخطار به دوستان

در خانه به لطف بگشائی
روزها نه قدم به لائۀ من
آری آن کوچه فاقد نور است
با دگر کوچه هاش بس فرق است
نرهانده مرا هنوز از غم
ننموده مرا ز خود مسرور
هست جای سگان دم باریک
جایگاه پلنگ خودخواه است
میخورندش، به کس نمی گویند
بهتر از بنده کار خود دانی
تا نیفتی به پای خود در چاه
طول کوچه به شب بیپیمائی
مثل طفلی که بلعد آلوچه
(بنده مسئول آن نخواهم بود)

ای که خواهی بروز عید آئی
روز روشن بیا بخانه من
شب میا چونکه کوچه چون گور است
کوی بنده هنوز بی برق است
شهرداری بما نکرده کرم
نکشیده به کوچه من نور
همچنان کوچه ام بود تاریک
جای شیر و شغال و روباه است
عابری را به کوچه می جویند
ای رفیقی که بهتر از جانی
دادم اخطار و کردم آگاه
گویمت باز اگر که شب آئی
میخورندت میان این کوچه
آمدی و اگر شدی مفقود

از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد باز هم ترتیب اثری
ندادند و خبری نشد به التماس افتادم:

ای جناب شهرداری عارف عالیجناب
بیش از این ما را نکن در انتظار خود کباب
یادت آید مدتی قبل از ره لطف و صفا
وعده دادی کوچه ما را تو آری در حساب؟

گفته بودی میدهم فرمان و امر آب و برق
 سالها طلی شد، چه شد پس آب و برق لا کتاب
 شد سبیل و ریش من از انتظار و غم سفید
 نی در آن کوچه اثر از برق پیدا شد نه آب
 از فشار ترس و بیم ظلمت و وحشت زدزد
 مثل جوجه طفل من لرزد بنخود هنگام خواب
 زندگی ما عذاب است و سراسر درد و رنج
 جان بقربانت، مده مارا تو هم رنج و عذاب
 اینچنین ما را مننه در بین مرگ و زندگی
 یا ثوابی کن خدا را، یا بکن ما را جواب

... ماهها گذشت و چون از برق و نصب لامپ به سر چوب یا
 تیرهای برق خبری نشد و به مصداق (هزار وعده خوبان یکی وفا
 نکند) و با آنهمه وعده و وعید کوچه ما همچنان شبها در تاریکی
 فرو میرفت دست به دامن حربه اشاره و کنایه شدم و در شماره
 بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۳۵، «نظامی» وار چند خط مجنون نامه
 گفتم بلکه افاقه کند.

لطف دوست

شبی فهمید مجنون دل افکار	که پخته لیلی او آتش بسیار
کند تقسیم بر چادر نشینان	دهد آتش و «شله» ^۱ بر مستمندان
بکوی لیلی اش پیکری فرستاد	بدست قاصد خود کاسه ای داد

۱- شله، نوعی آتش نذری است که در مشهد مرسوم است، با «شله زرد» اشتباه نشود

بظرف او بریزد يك ملاقه
در محنت سرا را پيك بگشود
مخور از بهر لیلی اینقدر خون
به سان ماده ببر، از جای جنبید
گرفت آن کاسه و زد بر زمینش
که کرده لطف آن یار دل آزار
همی زد بشکن و باخته میگفت
چرا ظرف مرا بشکست لیلی)

که از آن آش پر مهر و علاقه
پس از چندی که مجنون منتظر بود
به مجنون گفت ای بیچاره مجنون
چو لیلی کاسه ات را دست من دید
گره افتاد بر چین جبینش
چو بشنید این سخن مجنون بیمار
چو گل رخسار او از خنده بشکفت
(اگر با دیگرانش بود میلی

فرستادم بسوی شهرداری
بگردم من بدور غرب و شرق است
نظر کن از ره الطاف سویم
خدا شاهد بود مانند گور است
نشستم منتظر بسا دست بسته
که آقا کرد مکتوب تو پاره!
(نشاطی خارج از اندازه کردم)
بگویم با شما یاران، بناچار
چرا ظرف مرا بشکست لیلی)

نوشتن نامه ای با آه و زاری
که حالا که بکار افتاده برقت
بکن لطف و بکش برقی بگویم
که کوی مخلصیت بی برق و نور است
پس از چندی که چون مجنون خسته
به نزد آمد آن قاصد دوباره
شدم خوشحال و جانی تازه کردم
کنون من هم چو مجنون دل افکار
(که گر با دیگرانش بود میلی

و بالاخره آنقدر بکوی و کوچه ما برق ندادند تا آن خانه ای
را که در مقدمه عرض کردم فروختند و به تهران آمدیم سه سال بعد
در سال ۱۳۳۹ که سفری به مشهد کردم و سری به پنجراه شاپور
و کوچه خودمان زدم دیدم برقش را کشیده اند؟! چه خوب!

روایای صادقانه (دزد بازار)

دوش دیدم من به خواب نیمه شب بسیار دزد
 پشت درب خانه دزد و بر سر دیوار، دزد
 هر طرف کردم نگه، دیدم سیل اندر سیل
 در اطاق و هال دزد و گوشه تالار، دزد
 دور حوض خانه دزد و داخل گلخانه دزد
 توی مطبخ پر ز دزد و داخل انبار دزد
 نصف شب آسیمه سر از خانه بیرون آمدم
 توی کوچه دزد دیدم تا سر بازار دزد
 جانب صحرا دویدم هر کجا کردم نظر
 پشت تپه دزد دیدم، بر سر کهنسار دزد
 گله ای از میش و بز دیدم به صحرا میچرید
 سبزه دزد و گله دزد و شیشک و پروار، دزد
 موقع پشگل فکندن میش و خوردن، بره دزد
 اشتر گردن شکسته موقع نشخوار دزد
 سر درون باغ کردم جملگی یاران بدیدم
 گرد هم گرد آمده از مست و از هشیار دزد
 نوبهاران بود و باغی دلگشا، اما چه سود؟
 باغ دزد و راغ دزد و مرغ در گفتار دزد
 جانب میخانه رفتم، پیر را دیدم بخواب
 ساقی و میخانه دزد و پیر در کردار دزد
 رفتم از بهر مداوا، جانب دارالشفای
 تخت دزد و رخت دزد و دکتر و بیمار دزد



الغرض در خواب دیدم دزد بازاری عجیب
هرچه دیدم مرگ تو از خواب و از بیدار دزد

بر در دکان نجاری گذشتم از قضا
 چوب دزد و تنخسته دزد و اره و الوار دزد
 داخل بازار گشتم دیدم از خرد و کلان
 تاجر و دلال دزد و مفلس و بیکار دزد
 خواستم گیرم ز عطاری کمی فلفل نمک
 سنگ دزد و کفیه دزد و طبله عطار دزد
 خرقة پوشی یا علی میگفت با صوت جلی
 صوت دزد و جبه دزد و خرقة و دستار دزد
 روزه دار مومنی دیدم با فطاری نشست
 جرعه دزد و لقمه دزد و سفره افطار دزد
 عاشقی با عشق پاک آسمانی میسرود:
 عاشق و معشوق دزد و دلبر و دلداری دزد
 با لباس خاص دیدم عده ای قانونگذار
 قاف دزد و نون دزد و چوب قانوندار دزد
 گربه ای در خانه دارم همچو شیراز بهر موش
 گربه بی پیر دزد و موش لاکر دار دزد
 الغرض در خواب دیدم دزدبازاری عجیب
 هرچه دیدم مرگ تو از خواب و از بیدار دزد
 پاک دزد و شسته دزد و شسته و ناشسته دزد
 شحنه و داروغه دزد و سارق و اشرار دزد
 هرچه گویم راست گویم، سر بسرحتی رفیق!
 «خسرو» شیرین سخن در گفتن اشعار دزد

مشهد - زمستان ۱۳۳۵ شمسی

سوراخ کلید

شبی مردی ز رنج روز خسته روان شد جانب باری محقر بسی خورد و دوباره داد فرمان روان شد مست و لایعقل بمنزل نشد سوراخ قفل خانه پیدا ز بالا شد دری آهسته مفتوح که گر خواهی کلید قفل در را بگفتانی کلیدم هست ای زن بر آن شد تا دهد بر خویش تسکین نمود از خواهش شیطان تمکین ز باده بزم اشکم کرد رنگین به پشت در قضیه گشت شیرین که در از هم گشاید مرد غمگین برون آمد سری چون ماده شاهین بیندازم پپائین لات مسکین شما سوراخ را بنداز پائین	شبی مردی ز رنج روز خسته روان شد جانب باری محقر بسی خورد و دوباره داد فرمان روان شد مست و لایعقل بمنزل نشد سوراخ قفل خانه پیدا ز بالا شد دری آهسته مفتوح که گر خواهی کلید قفل در را بگفتانی کلیدم هست ای زن
--	---

مشهد - ۱۳۳۴

راحتی...

گر نداری مو به سر از پیچ و تابش راحتی
 پول سلمانی نداری، از عتابش راحتی
 خواب آشفته کسی بیند که معده دم کند
 شب نخوردی گر غذا هنگام خوابش راحتی
 گر نداری خانه شخصی برادر غم مخور
 در عوض از مالیات و پول آبش راحتی
 در زمستان گر ز سرما گشته ای خشک و سیاه
 غم مخور قلب الاسد در آفتابش راحتی



بگفتا نی کلیدم هست ای زن
شما سوراخ را بنداز پائین

گر نداری ثروت و پوند و دلار و پول و مول
 در عوض از جمع و تفریق حسابش راحتی
 گر که شد حمال طفل تو، نشد بحر العلوم
 از غم شهریه و کیف و کتابش راحتی
 گر نداری پول ماشین و پیاده میروی
 از فشار داخل بنز و غذایش راحتی
 گر نداری همسر زیبا و طناز و نر
 نیمه شب از غرولند ناصوابش راحتی
 گر نداری نوکر و کلفت مشو غمگین، چرا؟
 صبحدم از بوی گند رختخوابش راحتی
 گر نداری رادیو در خانه ات دلخور مباش
 چون ز چرت و پرت های بی جوابش راحتی

درمان

خانمی رفت سوی درمانگه	تا که پرسد ز حال همسر خویش
از پرستار شوهرش پرسید	که چگونه است حال آن دل ریش
دخترک با کرشمه ای گفتا	که مدارا ز برای او تشویش
با مداوا و کوشش دکتر	حال او بس نکوتر است از پیش
میتواند کنون بگیرد گاز	لب گلگون بنده را کم و بیش

منطق کودکانه

کودك شیرین سخنی تازه سال
 بهر چه قصاب سر این گذر
 زود جلو رفته و برداردش
 دست به ماهیچه و رانش کشد
 گفت پدر: ای پسر مهربان
 تا که بدانند بدن گوسفند
 گر که پسندید، از او میخرد
 کرد تامل پسرک، ناگهان
 گفت: پدر! مژده که میخواست دوش
 کرد شبی از پدر خود سؤال
 تا فتدش بر بز و میشی نظر
 در بغلش گیرد و بفشاردش
 بر سر و اعضاء نهانش کشد؟
 او کند از بره و بز امتحان
 سالم و چاق است؟ و یادرند؟
 بعد به قصابی خود میبرد
 دست بهم کوفت به شوق و فغان
 کلفتشان را بخرد گل فروش؟

طبابت حضرت موسی (ع)

جوانی مادر خود را شبی برد
 خمیده پشت، و بی دندان و اوراق
 به حضرت گفت وضع مادر خویش
 بده او را دوائی تا شود به
 نگاهی کرد موسی گفت فرزندی
 خجل شد آن جوانك گفت: شوخی
 زدندان برده ان اثر نیست
 چو بشنید این سخن مادر بر آشفت
 شنو آن را که فرمودند حضرت
 به نزد حضرت موسای اطهر
 ز صد سال او نهاده پا قراتر
 که شبها میشود از روز بدتر
 و گرنه گیرمت دامن به محشر
 زمن بشنو بده او را به شوهر
 نما با من کلیم الله کمتر
 چگونه من دهم او را بهمسر
 که ای طفل نفهم احمق خر
 تو میفهمی نکوتر یا پیمبر؟



جوانی مادر خود را شبی برد
به نزد حضرت موسای اطهر

شیر و شوهر

پیرزنی گفت شبی با پسر
 سن من اکنون شده از صد فزون
 خواب ندارم بخدا تا سحر
 وضع مزاجم شده یکسر خراب
 صبح مرا نزد طبیبی ببر
 بلکه مرا درد مداوا کنند
 پرد سحر مادر خود را پسر
 دکتر مشهور، نظر کرد و پس
 میدهم این نسخه که معجز گراست
 کرد ز مادر پسرک این سؤال
 حال کدام از دو دوا مایلی
 داد جواب پسر از قلب ریش

کای تو بجا مانده نشان از پدر
 تاب و توانم شده از کف برون
 مردم از این درد سر و این کمر
 میکشتم از درد و مرض من عذاب
 نزد طبیبی و حبیبی ببر
 راحتم از درد سر و پا کنند
 نزد طبیبی به جهان مشتمر
 گفت دواي تو همین است و بس
 داروی تو شیر و یا شوهر است
 مادر فرخنده نیکو خصال
 شیر و یا شوهرک قابلی؟
 من نتوانم بجوم شیر میش!

۱۳۳۶ ر ۹ ار مشهد روزنامه خراسان

که می‌رس

گله‌ها دارمت ای ایزد دانا که می‌رس
 شکوه‌ها دارمت ای ذات توانا که می‌رس
 آنچنان آمده از جور فلک، جان عزیز
 به لب مخلصت ای خالق یکتا که می‌رس

ز انهمه بخت که در عرش تو قسمت کردند
 کم نوشتند چنان قسمت ما را که می‌رس
 تا دل‌ودین بر بایند و به غارت ببرند
 آنقدر ریخته‌ای خوشگل و زیبا که می‌رس
 نیست یوسف که برد دل ز زلیخا یارب
 ورنه آنقدر بود مثل زلیخا که می‌رس
 هر کجا بود زمینی حرفا بلعیدند
 آنچنان گشته زمین قحط به دنیا که می‌رس
 چه بگویم که چه‌ها کرده به من این فلکت
 آنقدر جور و جفا کرده خدایا که می‌رس
 عوض سیم و زر و پول باین بنده تو
 مرحمت کرده یکی همت والا که می‌رس
 جای هر گونه عمل یا کمک و همت کار
 میدهند این زعما و عده به فردا که می‌رس
 عاقلان خانه نشینند و شده کار جهان
 قسمت جاهل و هربی سرو بی پا که می‌رس
 جاهلان صدر نشینند و همه صاحب نام
 آنقدر خاک‌نشین است ز دانا که می‌رس
 آنچنان کرده تنم خوی به کرباس و جوال
 که چنان رم‌کنم از اطلس و دیبا که می‌رس
 ترسم آزرده شوی ورنه خدا، میگفتم
 که چه کردی و چه‌ها، بامن تنها که می‌رس



داد جواب پسر از قلب ریش
من نتوانم بجوم شیر میش

دویتی

لب بر لب او نهادم و گفتم: بخشم
 ول کن پسر جعلق بی سر و پا
 گفتم نتوانم به خدا، گفتم، چرا؟
 گفتم که زده یخ به لبم لعل شما
 یازدهم دی ماه ۱۳۳۶

ای پول...

تو قاطع تر ز هر برهانی ای پول
 تو محکمتر ز هر فرمانی ای پول
 توئی برنده تر از تیغ و چاقو
 تو گوی گرد هر میدانی ای پول
 کلید باب‌های بسته‌ای تو
 توشیطان تر ز هر شیطانی ای پول
 بروی تو دری بسته نباشد
 کلید قلب مهرویانی ای پول
 تو خوبی، نازنینی بس عزیزی
 تو شمع محفل رندانی، ای پول
 تو جراحی، طبیبی، فیلسوفی
 بهر درد و مرض درمانی، ای پول

هر آن جائی که باشی غم نباشد
 تو آرام دل و هم جانی، ای پول
 توئی لایق به تعظیم فراوان
 که صاحب قدرت و عنوانی، ای پول
 بود میزان عدل اندر کف تو
 به از قاضی قانون دانی، ای پول
 تو خون بیگناهان میکنی لوث
 تو یار قاتل و دزدانی، ای پول
 به استادی چنان کارت رود پیش
 که گوئی پیر استا دانی، ای پول
 کنم تکرار حرف اولم را
 تو قاطع تر زهر برهانی، ای پول
 ۱۳۳۵٫۷٫۲۳ - شمسى مشهد روزنامه خراسان

دام

دیدم که به پیش سینه آن طرفه نگار
 يك شاخه گل نهاده زیبا و قشنگ
 پوشانده تن بلور، در جامه تور
 بس خوشگل و زیبا شده در جامه تنگ
 گفتم به کسی که با چنین جامه و گل
 الحق که برد گرو زخوبان فرنگ
 گفتا که مخور فریب این جامه و گل
 دامی است که کرده پهن این ماده پلنگ
 ۱۳۳۵٫۳٫۱۸

بشنو و باور مکن

هر خبر آید ز تهران بشنو و باور مکن
 میشود دنیا گلسستان بشنو و باور مکن
 هر که گوید نان خالی و دراغ^۱ و خیک ماست
 به بود از مرغ بریان بشنو و باور مکن
 هر که دارد چشم و گوش و دست و پا و پیرهن
 گر بگوید هستم انسان بشنو و باور مکن
 گر بگوید فیل بان افتاد امروز از قضا
 فیل با سر توی فنجان بشنو و باور مکن
 هر که گوید از فقیران در برد جان و نفس
 یکنفر از این زمستان بشنو و باور مکن
 هر که گوید توی این بی خانمانی ای رفیق
 بد بود سلول زندان بشنو و باور مکن
 هر که گوید از درستی و عفاف و حرف راست
 گشته ام من مرد میدان بشنو و باور مکن
 هر که گوید پا بیان و کنفرانس و آگهی
 میشود اجناس ارزان بشنو و باور مکن
 هر که گوید درد بی پولی و درد گشنگی
 بهتر است از درد دندان بشنو و باور مکن

۱- دراغ پروزن (الاغ) آب کشک و ماست جوشانده شده سفت که خیلی خوشمزه و ارزان بود و قاتق و خوراک مردم طبقه سوم بود (البته طبقات دیگر هم به خاطر خوشمزگی اش میخوردند) در سبزوار به دراغ میگویند (کمه!).

هر که گوید من دومن نان و دومن خاکه زغال
 داده ام بهر یتیمان بشنو و باور مکن
 گر بگوید «خسرو» شیرین سخن کز شعر من
 میشود درد تو درمان بشنو و باور مکن

معجزه دستمال

صاحب پول و زر و اموال بود	مردکی دیدم بسی خوشحال بود
آدمی خوشبخت و خوش احوال بود	خانه شخصی و جاه و ملک و مال
مردکی بیچاره و حمال بود	سابقاً من دیده بودم خانه اش
شایدت از برکت اقبال بود؟	گفتمش این ثروت و جاه و جلال
هر چه دارم از همین دستمال بود	دستمالی را نشانم داد و گفت

عاشق پرو!

که ای دلبر بیا بر من نظر کن	جوانی با نگار خویش میگفت
بده يك بوسه از خود دفع شر کن	چقدر آخر شوم بنده مزاحم
تو هم این دفعه بهر من ضرر کن	ضررها من کشیدم در ره تو
که گفت او امتحان از هر پسر کن	بیاد مادرش افتاد دختر
کمی فکر و تعمق بیشتر کن	و هم در انتخاب شوهر خویش
تو این فکر و هوس از سر بدر کن	سپس رو بر جوان کرد و چنین گفت
نبخشم بوسه ای صرف نظر کن	نمودم عهد تا شوهر نگیرم
توجه پس بر این عرض دگر کن	جوانك سربه زیر افکند و گفتا
عزیزم بنده را فوری خبر کن	کنون من می روم شوهر که کردی

(دلبر ایده‌آل)

به بند «دلبرکم» ضامن تفنگت را
 که بهر کشتن مخلص تفنگت لازم نیست
 میان پنجه‌ات ای مه چو موش تسلیم‌ام
 بکن غلاف خدارا که جنگت لازم نیست
 اگر فتی ز قضا و قدر بدریائی
 یقین بدان که بدریا نهنگت لازم نیست
 بباغ وحش گذر افتدت اگر روزی
 دگر بباغ عزیزم پلنگت لازم نیست
 بهر سرا که درآئی تو، مثل بمب‌اتم
 کنی خراب ز پایه، کلنگت لازم نیست
 هر عاشقی که کشد ناز و غمزات دیگر
 برای منگی او چرس و بنگت لازم نیست
 خلاصه‌ای بت من اظهر و من الشمسی
 دگر برای تو شعر جفنگت لازم نیست

(معامله منصفانه با رقیب (غزل کوچه‌باغی))

(رقیباً من نمی‌گویم خزان از تو بهار از من)
 خزان از تو بهار از تو ولی آن گل‌عذار از من
 تقاضا کردن از دلدار و راضی کردنش از تو
 ولیکن درازای آن فقط بوس و کنار از من

كتك خوردن زدست نوكر و داداش او از تو
 تو خود دانی كه من زوری ندارم پس فرار از من
 برای وصل دلبر، كشتن بابای او از تو
 تماشا كردن اندام تو بالای دار از من
 بیا با من بساز و كلفت پیـره سگش از تو
 همان یاری كه میگفتی بود مانند مار از من
 برای رفتن ماه عسل اسب سمنـد از تو
 برای رفتن تهران همان كه نه قطار از من
 رقیبا شربت اسكنـگبین خوشگوار از تو
 بجایش آن شراب تلخ و تند و ناگوار از من
 تو چون طاقت نداری، سایه سرو و چنار از تو
 لمیدن در پناه سایه داغـنگار از من

نم نمك

دلبرا خواهـم ترا اما نه يك هو كم كمك
 گریـم از هجر تو من امانه خیلی نم نمك
 نازنینا ترش گشتی فكر يك شوهر بكن
 بسكه ماندی در سرا آخر زدی ای گل كپك
 گشته آب لمبو سرم از بسكه جان مادرت
 خوردم اندر كوی تو از دست بابایت كتك
 من كه خود دانی ندارم پول و مولى در بساط
 میكنم مهرت عزیزم يك دو من خرما خرك
 گفتمت از هجر تو بیمار و ناخوش گشته ام
 تازه وقتيكه شنیدی در خفا گفـتی درك

رشته زلفت فکندی نازنین برگردنم
 میکشی من را بدنبالت چون آن اسب یدک
 لا کتاب بی مروت عاقبت مال منی
 هی تو حالا بهر این مخلص بچین دوز و کلک

نصیحت

گر که پائیز غم افزاست بمن چه بتوجه
 بعد از این نوبت سرماست بمن چه بتوجه
 گر که در خانه ما حکم طلا داشت زغال
 برق و شوفاژ از آنهاست بمن چه بتوجه
 هی بقربان قد دختر همسایه برو
 فکر کن دختره زیباست بمن چه بتوجه
 لب او لعل و قدش سرو و دوچشمش نرگس
 مثلاً لنگه لیلاست، به من چه بتوجه
 یا سر آن بت طنناز بمانند کدوست
 یا که چون جنگل مولاست بمن چه بتوجه
 گر که نادان بجهان اسب مراد است سوار
 محنت از مردم دانااست، بمن چه بتوجه
 گر که کاسب شده سرگرم تقلب کم و بیش
 غافل از محشر و عقیبی است بمن چه بتوجه
 گر گرسنه است فلانی و فلانی همه شب
 شام او جوجه و ودکاست بمن چه بتوجه
 گر یکی گشنه فئاتیک و بود شکل قدیم
 وان یک از مردم حالااست، بمن چه بتوجه

گر که شاعر سخنی گفت دلش خواست که گفت
 حال اگر کذب و اگر راست، بمن چه بتوجه
 گر دلش خواست که تعریف کنندش شب و روز
 یا اگر فحش دلش خواست، بمن چه بتوجه؟!

پالتو من

ای همسفر ره اداره
 ای یار قدیمی دبستان
 دلسوزتر از خودم برآیم
 دوش پدرم بدی زمانی
 اعضاء تو را ز هم جدا کرد
 از بهر منت نمود حاضر
 سوراخ شدی چو «غال» زنبور
 بس وصله زدم نموده ای باد
 با پول تو مشکلم گشادم
 هی شستم و پشت و رو نمودم
 خجلت زده ام ز پشم و مویت
 سوگند تو را بروح جدت
 یکسال دگر بیا، وفا کن
 کوچکت کنم بدم به بیچام

ای پالتو چاک چاک پاره
 ای یار خزان و هم زمستان
 ای یار عزیز و باوفایم
 یاد آر عزیز من تو آنی
 خیاط سر گذر جفا کرد
 کوچک بنمود بهر چاکر
 حالا شده ای چو قطعه تور
 یکدم نشدی ز دست من شاه
 از بس که تو را گرو نهادم
 از بس که تو را رفو نمودم
 شرمنده شدم ز پشت و رویت
 قربان بروم بشکل و قدت
 یکسال دگر به من صفا کن
 تا سال دگر تو را ببخشم

مشهد زمستان - ۱۳۳۵

به‌طوریکه روزنامه‌ها نوشته بودند استاندار کرمان آقای صمصام بختیاری در حضور عده‌ای از رجال و معاریف آن استان گفت (من دو سال است که به مردم دروغ می‌گویم) و بنده در شماره بیست و نهم اسفند ۱۳۳۵ روزنامه خراسان نوشتم:

گفت صمصام حاکم کرمان	که ز یاران چرا کنم پنهان
روز اول که آمدم من، از	شهر تهران! بسوی این مرکز
گفتم آن روز، آمدم من	تا که مثقال‌تان کنم یکمن
آدم تا که درد این مردم	بکنم از میان مردم گم
آدم تا بضرب زریا زور	جمله ویرانه‌ها کنم معمور
لیک بر من نگردد ار پرخاش	میکنم راز خویشان را فاش
من دو سال است بی‌کم‌وبی کاست	گفته‌ام هر سخن به‌غیر از راست
چونکه رندی شنید با خنده	گفت بر گو باو، تو از بنده
گر دروغ از تو سال و مه دیدیم	ما دو قرن است راست نشنیدیم

جو شوخته

با روی نکو فرشته را میمانی
 با قد دراز رشته را میمانی
 از تلخی گفتار تو در کام حقیر
 جو شوخته‌ی برشته را میمانی

حلقه دام

گفتم: ای ماه از چهره و گیسو
این مد تازه نازنین ز کجاست؟
داد با عشوه‌ای جوابم را
گر که افتی به حلقه‌ام روزی
کرده‌ای حلقه حلقه و باریک
از بکستان و یا که از تاجیک؟
با لبان ظریف پر ماتیک
«پیش چشمت جهان کنم تاریک»

پیشگوئی

... به سیاق کار منجمین و اخترشناسان و غیبگوها و فالگیرها
گاهی هم آن روزها پیش‌بینی‌هایی میکردم و از روی حرکات
سیارات و ماه و خورشید حدس‌هایی می‌زدم و پیشگوئی‌هایی میکردم
که تصادفاً و دست بر قضا بعضی‌هایش درست از کار درمی‌آمد،
منباب مثال این يك نمونه‌اش:

ز گشت و سیر این افلاک و انجم
که اندر آسمان شهر بنده
یکی سرخ و یکی آبی یکی زرد
اگر خواهی دگر از حال و احوال
چنین شایع شده در بین مردم
شود دیده سه بشقاب پر نده
یکی داغ و یکی گرم و یکی سرد
در آورده زغال و خاکه^۱ هم بال
نه که یکهو برادر، بلکه کم کم
کف هر کوچه‌ای مثل زمین است
دگر اوضاع این هفته چنین است

۱- خاکه زغال آن موقع‌ها مصرفش در مشهد خیلی زیاد و سوخت عمده زمستانی
ما خاکه بود.

خیابان‌ها دراز و کوچه‌ها تنگ
 ز مشرق سر بر آرد ماه و خورشید
 شود تاریک شب‌ها روز روشن
 به آمریکا رود دکتر امینی^۱
 به شوهر می‌رود دلدار مقبول
 بود بر روی آتش دیگ شلغم
 عصا گیرد بدستش آدم لنگ
 فریدون می‌شود دادش فرشید
 ز بعد آذر و دی هست بهمین
 تو ایشان را دگر اینجا نبینی
 خورد بیمار شربت گاه کپسول
 دگر اوضاع را والله اعلم

۱۳۳۵/۸/۸

بتوجه

گن بهار آمد و گلزار جوان شد بتوجه
 گر که آب از بغل کوه روان شد بتوجه
 نوبهار دگران فصل خزان فقر است
 گر که هستی تو پامال خزان شد بتوجه
 گر که ارزان شده اجناس ز بهر دگران
 وز برای من و تو نرخ گران شد بتوجه
 گر که اندام به از مرمر اجناس لطیف
 بعد شش ماه چو تندیس عیان شد بتوجه
 گر که دایم تو نشستستی بسر طفل مریض
 رفته آن مردك پولدار به بستان بتوجه
 رادیوگر که زند لاف‌سخن از چپ‌وراست
 که چنین شد وطن و یا که چنان شد بتوجه

۱- آقای دکتر علی امینی آن روزها وزیر دارائی بود و سفری به آمریکانمود.

گر که آن مردك بیمار و پریشان و مریض
 از مریضی و دوايش نگران شد بتوجه
 گر که اندام چوشمشاد فلان آدم لات
 زیر بار طلب و قرض کمان شد بتوجه
 گر که شد خانه ما تا کمرش غرق لجن
 باغ همسایه چنان رشك جنان شد بتوجه
 گر که مشروب عزیزم قدغن گشته و مست
 توی پس کوچه ما نعره زنان شد بتوجه
 گر که آن لعبت طنناز و دلارام و ملوس
 عاشق «خسرو» مفلوك جوان شد بتوجه

نحسی سیزده

دوستی می گفت با من سیزده پیرار، يك
 دختری دیدم که یکجا دین و ایمانم گرفت
 نازنین و سر و قد، ابرو کمان و مه جبین
 کز نگاهش آتشی یکباره برجانم گرفت
 هی کرشمه آمد و هی عور و اطوار و ادا
 بوسه های آبدار از لب و چشمانم گرفت
 دام وصلش را گشود و همچو صیادی نشست
 بنده را در دام خود مانند حیوانم گرفت
 گفتنی ها گفته شد، پس عهد و پیمان بسته شد
 وعده «وصلت» ز من در ماه آبانم گرفت

الفرض همچون کنه چسبید و شد بعداً زخم
دیدم آخر نحسی سیزده گریبانم گرفت

۱۳ فروردین ۱۳۳۵

انتظار

امید من ز وصل رخت ناامید شد
عمرم تلف بو عده گفت و شنید شد
قلبم سفید و ریش سیه بود روز انتظار
قلبم سیاه گشته و ریشم سفید

تبلیغ انتخاباتی

«به مناسبت شایعه شرکت زنان برای
دادن رای در انتخابات، به امید آروز»

وقت عمل رسید تو ای گل شتاب کن
مردانه وار نقشه مردان خراب کن
در انجمن بیا و نشانده کمال خویش
آندم بناز جمله ایشان بخواب کن
با مکر و حيله و تزویر و هوش و گوش
هر نقشه ای که بود تو نقش بر آب کن

با این عمل تو مرد شدی و عزیز من
 زین پس ز کارهای زنان اجتناب کن
 میگویم این سخن بتو، بشنو زمن عزیز
 بر روی این سخن تو بدقت حساب کن
 گر گفته‌ام مطابق دلخواه تو نبود
 من را جوان کودن و احمق خطاب کن
 من خوشگل و جوانم و هم کوچک و مطیع
 ای نازنین بیا و مرا انتخاب کن!

مارا بس

از قشنگان جهان يك دو سه تن ما را بس
 خوشگل و ماهرخ و سیم بدن ما را بس
 آن زن بدگل سرطام بسود زان شما
 حلقه زلف پر از چین و شکن ما را بس
 با قناعت خوشم و هیچ نخواهم زر و سیم
 يك دو تا کیسه ز یاقوت یمن ما را بس
 از بدی‌های جهان دلخور و آزرده دلم
 زندگی با صنمی غنچه دهن، ما را بس
 نزد ما چون نبود پیول، ز بهر نسیه
 لطف مشتی تقی و کلب حسن ما را بس
 منزل و خانه شخصی بود از آن شما
 دو سه تا خانه بیاریس واسن، ما را بس

اهل خوردن نی‌ام و میل به میوه نکنم
 دلبری سروقد و سیب زقن ما را بس
 من وزارت و صدارت نکنم هیچ قبول
 يك وكالت جهت حفظ وطن ما را بس
 من به دیدار و تماشا نکنم میل ولیك
 گردش باغ و گلستان و چمن، مارا بس
 بهر سرگرمی و بیکاری خود مختصری
 مستغلات زچین تا به عدن، ما را بس
 من شکم شل نی‌ام و کاسه مسهل تو بخور
 شربت قند فقط يك دو لگن، مارا بس

نقطه پشت کتاب

خواست که یکشب بنویسد کتاب هرچه بدل داشت به کاغذ سرشت صبح براهل دلی برد و گشت تا که نهم حرف دگر جای آن صد غلط فاحش و بیموده دید نقطه فرو هشت به پشت کتاب	نابغه‌ای تازه سخن، در شباب ظرف دوشب طرفه کتابی نوشت راحت و آسوده شد و شام خفت نقطه به نه زیر غلطهای آن عالم بیچاره بهر خط رسید لاجرم آن عالم عالیجناب
--	--

جمله غلط شیوه و رفتار ماست بستن و واکردن میخانه‌ها آگهی نرخ جو و خواربار وضع دواخانه و بیمار ما راستی و مذهب و ایمان ما	حال و حکایت، روش کار ماست لوله‌کشی کردن در خانه‌ها کردن در پشت سر هم قطار وضع اتوبوس و اتو کار ما وضع بیابان و خیابان ما
---	--

فعل فلان حاجی سرمایه‌دار	کار فلان مالک بی‌بند و بار
کار ادارات و مدارات‌مان	نحوه کردار ادارات‌مان
ساختن راه و عمارات‌مان	گفتن اشعار و عبارات‌مان
کار مریضخانه و کار طبیب	اینهمه افعال عجیب و غریب
گر نرسانی تو بگوش عسس	نقطه آن پشت کتابست و بس

عاشق توت

گرم و داغ است این زمان بازار توت
 چون ملخ این خلق چسبیدند بر اشجار توت
 دلبرم میگفت با من توت کمتر خور که تو
 غافلی از رنج بی‌پایان و از آزار توت
 گفتمش حرفت بود نیکو، ولی قادر نی‌ام
 چونکه هستم ای صنم من عاشق و بیمار توت

اردیبهشت ۳۵

گل گرفتند

در سال ۳۵ نمیدانم به چه مناسبت برای مدت چند روز به
 دستور وزیر دادگستری وقت وزارت دادگستری را تعطیل کردند و
 درش را بستند:

وزیر عدلیه با دوستانش بجا تصمیمکی عاجل گرفتند
 نشستی کرده و خیلی نهانی بهم دادند قلو، دل گرفتند
 بدور خرمن صحبت نشستند از آن خرمن چه خوش حاصل گرفتند
 به سابق گاه میشد بسته و وا ولی این مرتبه کامل گرفتند
 پس از چندین نشست و گفت و برخاست در دارالجفا را گل گرفتند

یادم رفت

بسکه سیگار کشیدم نفس از یادم رفت
 بسکه من رنج کشیدم، بفلك دادم رفت
 بسکه دیدم ز همه دشمنی و ریب و ریا
 بخدا از نظرم گفته‌ی استادم رفت
 بسکه دیدم ز تملق همه آقا شده‌اند
 عزت نفس و منم من، ز (من آباد)م رفت
 روزگاری به سرم بود بسی کبر و غرور
 کم کمک بادوبروت از سر پر بادم رفت
 قالی و فرش و اثاث و کت من رفت فروش
 به نزول خوار «گرو» خانه آبادم رفت
 بسکه برداشتم از خلق خدا بنده کلاه
 آبروی خودم و جمله اجدادم رفت
 بسر حلقه زلف صنمی باده فروش
 به «گرو» بدتر از اینها دل ناشادم رفت
 با دوصد خون جگر، دخترکی پروردم
 کانهم آخر به سراپرده دامادم رفت

همچو آن خر که نمود داغ کنندش شب و روز
 به زوایای فلک، نعره و فریادم رفت
 بسکه گفتم سخن بیخود و اشعار چرند
 سخن نفز و نکو یکسره از یادم رفت

کپیه

دو قلو خواهری قشنگ و ملوس	دیدم از خوشگلی شبیه عروس
شکل هم قد هم یک اندازه	هر دو خوشگل، بلا، تر و تازه
من ندیدم ولی گل گندم!	قاتل دین و دیده مردم
زیر لب گفتم آفرین احسن!	بر چنین حسن و این جمال و بان
در شگفتم که این شباهت چیست؟	صانع این دو گل به عالم کیست
چه سبب گشته این چنین گشتند	مثل هم این دو نازنین گشتند
بود رندی کنار من حاضر	داد فوری جواب این چاکر
کای نفهم ز عقل آسوده	کپیه زیر اولی بوده!

بی تربیت

کرد پیروش ز مهمین این سؤال	بعد سلام و سخن و تهنیت
حرف و سخن بین پسر ها چیست؟	گفت نباشد اگر این معصیت
صحبت آنها چو سخن های ماست!	گفت پری، واه! چه بی تربیت!

به، به، به

برچنین قد و برآن ساق و کمر به، به، به
 برچنان سینه و آن خفتی^۱ زر به، به، به
 دید هرکس رخ زیبای ترا در کسوف
 گفت: از پنجه پا تا نوک سر به، به، به
 گرم گردیده هوا، کسره عرق پیرھنت
 نازنین برتو و آن جامه تر به، به، به
 موی پرپیچ و خم و نرگس شهلای ترا
 دیده هرکس شده از خویش بدر به، به، به
 پشت میز پوکر و آس نشینی همه شب
 از سرشب صنما تا به سحر به، به، به
 داده ای چاک بدامان و گریبان بلور
 کرده ای باز بپا محشر خر به، به، به
 خواهم ای ماه کبابت کنم از آتش دل
 بخورم بنده ترا مثل جگر به، به، به
 به در خانه ات ای حاتم دوران همه عمر
 به نشینم بزخم حلقه به در به، به، به

۱- خفتی: سینه ریز طلا، گردن بند زرین.

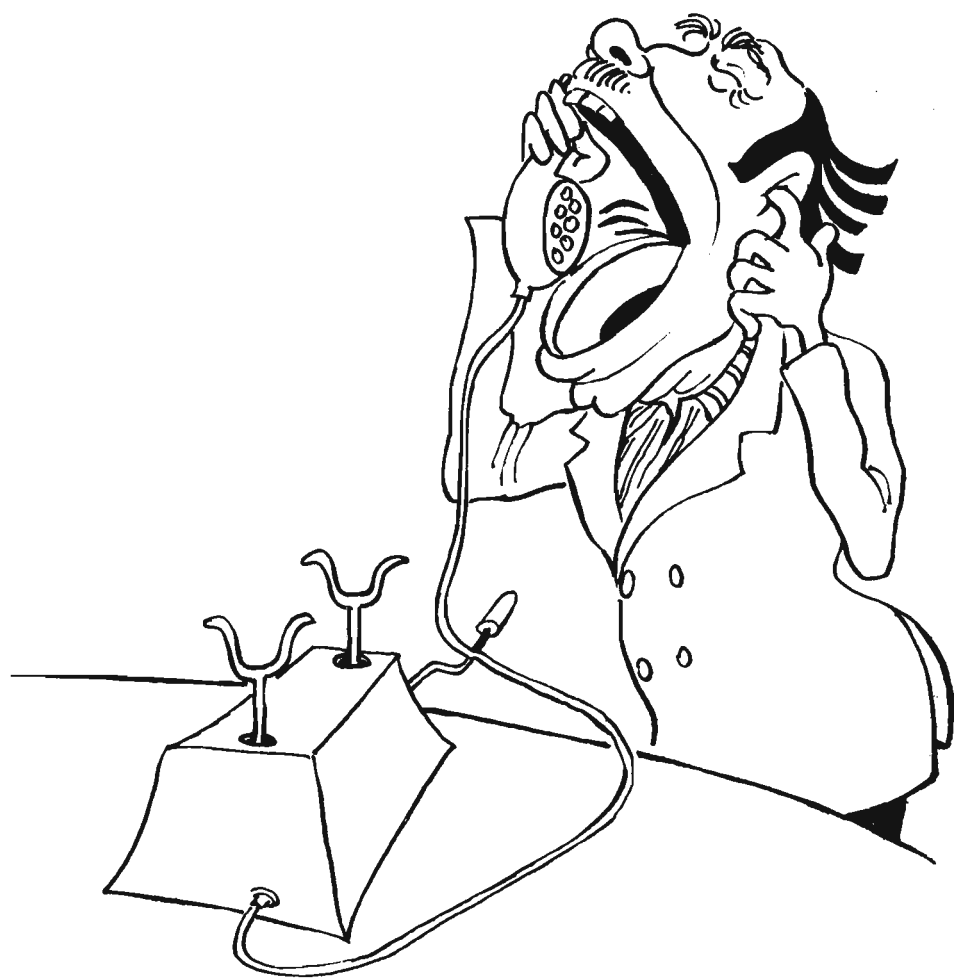
دشمن دانا

برمن ای گل ظلم‌ها زلف کمندت میکند
 جور بیحد دیده مشکل پسندت میکند
 بیخودی پنهان مکن دانم رقیب عاقلم
 بوسه از جفت لبان همچو قندت میکند
 با هزاران وعده و پیغام عقد و ازدواج
 هم‌چو مرغی ناتوان در قید و بندت میکند
 میکند دلخوش ترا با دیدن فیلم و تاتر
 دعوت ییلاق و صحرا و سهندت میکند
 گه به ماشینت نشاند گه بقایق روی آب
 گه سوار اسب زیبای سمندت میکنند
 چون رقیب دشمنی دانا ست میدانم عزیز
 عاقبت هم «دشمن دانا بلندت میکند»

جمعه ۱۳۳۵ ار ۴ ر

تلفن‌های مشهد

... تلفن‌های مشهد در آن سالها مغناطیسی بود و طرز کارش هم نهایت ابتدائی دسته‌ای (هندل) مانند به بدنه تلفن وصل بود و قبل از اینکه گوشی را برداری می‌بایست چند بار دسته تلفن یا به قول مشهدی‌ها هندل را به چرخانی تا زنگ مرکزی که يك خانم



بعد يك ربع ناله و فریاد
هی الوگفتن و کشیدن داد

یا آقا در آن مرکز مسئول جواب دادن بود از صدای زنگ متوجه بشود. بعد آن خانم يك تك زنگ میزد و شما می فهمیدید که گوشی دست خانم است، آنوقت گوشی را برمی داشتید و نعره می زدید که مثلا میخواهید با مغازه برنجیان، یا چلوکبابی امید یا کریم شیشلیکی یا هتل باختر و مارس و مغازه دماوند صحبت کنید و گوشی را می گذاشتید و ربع ساعتی انتظار می کشیدید که تا آن موقع قضیه خود بخود لوث می شد و یادتان می رفت چه می خواستید به طرف بگوئید، تازه بعد از ربع یا نیم ساعتی که می گذشت تلفن زنگ می زد و خبر می داد که مخاطب شما پشت تلفن است و بعد معلوم می شد که خانم سر سیم را عوضی وصل کرده است و به جای استانداری، بخشداری شاندیز و طبقه! یا به جای علافی کربلایی غلامرضا مرده شورخانه گلشور را داده است. یا نیم ساعت هندل تلفن را می چرخانید و کسی در مرکز تلفن گوشی را بر نمی داشت و مرکز مشغول بود. در نتیجه شما پس از مدتی هندل زدن خسته و کوفته و عصبانی پیاده به محل مورد نظرتان می رفتید و حرفتان را حضوری به طرف می گفتید و این خیلی بهتر بود. به هر حال: شعر زیر خطاب به رئیس تلفن مشهد در آن روزگار است:

ای خداوند هوش و عقل و خرد
باز کن پای ما تو از زنجیر
لحظه ای کن بگفته من گوش
ای بقربان همتت گمردم
بهر گفت و شنود شهر «مشهد»
خود نبرده ز معرفت بوئی
مایه خجلت خراسان است
میدهد بانك شعبه درگز

ای رئیس تلفن مشهد
ای رئیس عزیز با تدبیر
بنشین در مقابلم خاموش
تا بگویم برایت از دردم
فکر بکری بکن ز روی خرد
تلفن های شهر ما گوئی
تلفن نیست قاتل جان است
گر که خواهی تولشکر از مرکز

جای ژاندارمری دهد گلشور^۱ عوض ارگت^۲ میدهد سرشور^۳
 گر که خواهی سرای خودشنبه میدهد جمعه شرکت پنبه
 ور که خواهد کسی شود بابا گیرد از او سراغ يك ماما
 روزی آید به آن سرا ماما که همان بچه خود شده بابا
 بعد يك ربع ناله و فریاد هی الو گفتن و کشیدن داد
 تازه گوشات نهی چوبرگوشی رفته مرکز به خواب خرگوشی
 گر که باور نمیکنی از من تو خودت يك سری بمرکز زن
 تا به بینی که کار رایج نیست کار ما از دو حال خارج نیست
 یا سر سیم مانده در لوله یا که مرکز همیشه مشغوله
 منکه جان خودم دگر مردم بسکه هی جوش بینودی خوردم
 حالیا خویش دانی و مردم این تيلفون و این تو و خانم

۱- گلشور: گورستان قدیمی مشهد در نیمه راه آبکوه و چناران که حالا همه اش آپارتمان و خانه و خوابگاه شده است.

۲- ارگت: نام خیابان سابق پهلوی است. در گذشته در کمرکش این خیابان تقریباً روبروی باغ ملی و باشگاه افسران میدانی بود معروف به میدان ارگت که بعدها ساختمان بانک ملی فعلی مشهد در این میدان بنا شده و در موقع ساختمان بانک ملی می گفتند که مقاطعه کار نقشه ساختمان را وارونه پیاده کرده است یعنی در ورودی فعلی بانک می بایست پشت ساختمان بانک قرار می گرفت و عقبش جلو می آمد، چون عقبش قشنگتر از جلواش می باشد! بگردن آنهایی که می گفتند.

۳- سرشور: بازار بزرگ و معروف مشهد که قسمتی یا همه اش در نوسازی اطراف صحن مطهر حضرت رضا (ع) خراب شد و داخل فلکه افتاد.

اتوبوس‌های دو در

... اتوبوسرانی مشهد در آن سالها به صورت شرکتی اداره نمی‌شد، هر راننده‌ای که می‌دید دیگر اتوبوسش قراضه شده و بدرد مسافرت‌های بیابانی و بین‌شهری نمی‌خورد، بازنشسته‌اش می‌کرد و در خطوط مسافرکشی داخل شهر که بیش از چند خط نبود به کار می‌انداخت و از اسکلت اتوبوس اوراقی و از هم‌دررفته‌اش کار می‌کشید و خصوصیات (ماشین مشتی‌مندلی) درباره این اتوبوس‌های پیر و پاتال کاملاً مصداق داشت، علاوه بر صندلی‌های بدون چرم و روکش (و اگر هم روکش داشت مثل جگر زلیخا شرحه شرحه بود) یکی دو تا هم پیت حلبی (معروف به صندلی ورشو) برای مسافران خصوصی راننده جلو داشپورت و کنار صندلی راننده قرار داده بودند که حادثه‌آفرین بود یا چادر و دامن خانمی به لبه حلبی و تیز پیت گیر می‌کرد و پاره می‌شد یا در اثر اصابت پای لنگک و نایبنائی به این حلبی صحنه‌ای مضحک و رنج‌آور بوجود می‌آمد که درعین دردناکی خالی از تفریح هم نبود و متلک‌هایی از این دست زیر سقف اتوبوس بین مسافرین ردوبدل می‌شد.

— جلوتو نگاه‌کن کور خدا!

— مال خانم خیلی پره رفت یره! (یعنی دامن خانم خیلی پاره شد رفیق).

— «واز» خوب رفت سرش طوری نشد! (باز خوب شد سرش نشکست!)

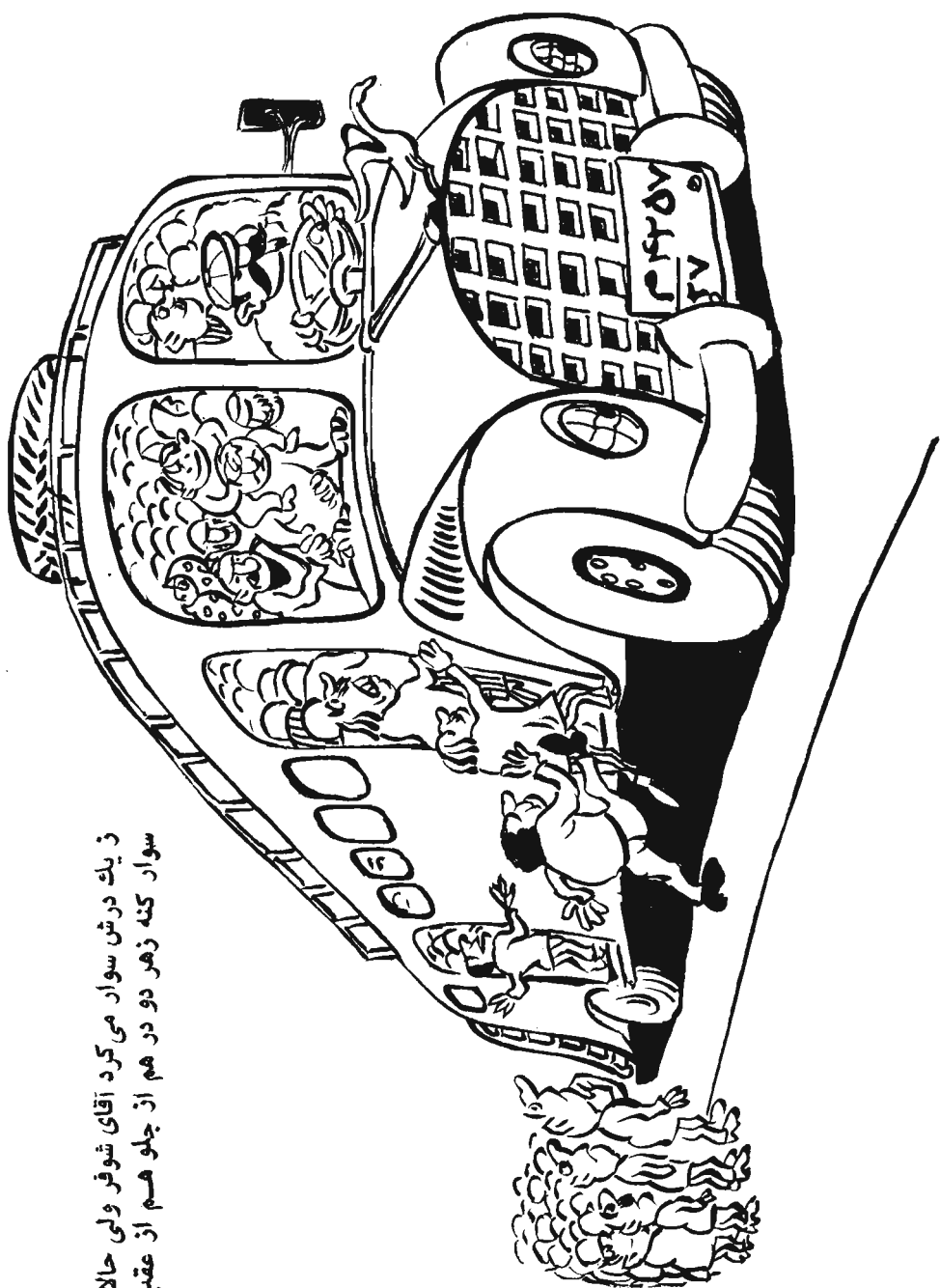
— قدیمی‌ها راس موگوفتن هر جا سنگه بری پای آدم لنگه. (قدیمی‌ها راست می‌گفتند...)

... و از این حرفها، به هر حال ایستگاه اصلی اتوبوسها بست

بالا خیابان بود و از هر مسافری هم یکریال کمک راننده می گرفت و برای درآمد بیشتر کتابی که چه عرض کنم مثل چغندر مسافر بار می کرد و روی هم می ریخت و قدم بقدم هم می ایستاد یا مسافر پیاده می کرد یا مسافر سوار می کرد یا خراب میشد چون در تهران بوسیله شرکت واحد اتوبوس های بنز دو در بکار افتاده بود برای اینکه مشاهد هم از قافله تمدن عقب نماند از طرف مقامات مسئول برانندگان مشهدی دستور دادند که اتوبوسهای مشهد هم باید دو (در) داشته باشد ناچار رانندگان در اجرای امر، يك در هم در بدنه سمت راست عقب اتوبوس اورا قی شان تعبیه کردند و اتوبوسهای ماهم مثل اتوبوس های تهران شد دو در! و پای پای تمدن پیش رفتیم و این شعر (هم از جلو هم از عقب) را بنده در دوم شهریور ماه ۱۳۳۵ گفتم که در همان ستون مخصوص روزنامه که اداره کننده اش بودم چاپ کردم:

هم از جلو هم از عقب

اتوبوسا شده دو در، هم از جلو هم از عقب
 آقای شوفر داره خبر هم از جلو هم از عقب
 زيك درش سوار می کرد آقای شوفر ولی حالا
 سوار کنه ز هر دو در، هم از جلو هم از عقب
 از این سپس بروی هم، چو عدل پنبه میزند
 ز دختر و زن و پسر، هم از جلو هم از عقب
 میان رهرو اتل، سینه بسینه میخورند
 مسافرین دربدر، هم از جلو هم از عقب
 اتوبوسای شهر ما، همیشه داشت يك خطر
 حالا داره دو تا خطر، هم از جلو هم از عقب



ز يك درش سوار می کرد آقای شوفر ولی حالا
سوار كنه زهر دو در هم از جلو هم از عقب

فشار و زور سابقاً، همیشه بود از جلو
 کنون شده ز هر دوسر هم از جلو هم از عقب
 «ماشین مشتی مندلی نه در داره نه صندلی»
 موتورنداره بسته خر هم از جلو هم از عقب
 برای حفظ جان کنند مسافرین از این سپس
 لباس آهنین ببر، هم از جلو هم از عقب

۱۳۳۵ر۶ر۲

علم غیب؟

آنکه پر آب است و پر ماهی همان دریاستی
 آنکه بی آب است و بی ماهی همان صحراستی
 هرکجا روشن بود آنجا دگر تاریک نیست
 هرچه پنهان نیست از چشم شما پیداستی
 آنکه بی پول است و ثروت همچو من باشد فقیر
 آنکه دارد پول و مکنّت حضرت والاستی
 آنکه ریش و پشم دارد باشد از اهل قدیم
 آنکه بی ریش است و مو از مردم حالاستی
 آنکه میزاید یکی، آنهم بسالی مادر است
 آنکه میزاید بهر ساعت دو تا باباستی
 آنچه معشوقه ز عاشق میخورد پول است و پول
 آنچه عاشق میخورد از یار خود تیپاستی
 آنچه گرد است و قلمبه در طبق باشد پنیر
 آنچه بینی در تفار و ترش باشد ماستی

آنکه آویزان بود از در، بود زنجیر در
 آنکه چسبیده بود بر در همان لولاستی
 آنچه قالی در جهان باشد بود ز ایران ما
 آنچه نایلون در جهان بینی ز آمریکاستی
 آنکه باشد در میان جمع تنها نیست او
 آنکه بی یار است و یاور در جهان تنهاستی
 آنچه در دستکش بود حتما بود دست شما
 آنچه در گفش شما باشد همانا پاستی
 آنچه بی معنی بود اشعارخواجه حافظ است!!
 آنچه باشد پر زمعنی شعر این آقاستی!!

فستیوال گرما

فصل تابستان شد و از زور گرما مهرخان
 لخت و عریان گشته و جمله به بازار آمدند
 کیف چرمین را حمایل، چتر نایلون را بدست
 «ویرجینامایو» صفت با ناز و اطوار آمدند
 پیراهن‌ها فاقد دامن و پشت و پیش و پس
 پای بی جوراب و پرمو بهر آزار آمدند
 با لباس بی سروته، ناخن و لب غرق خون
 گوئیا این مهرخان تازه ز پیکار آمدند
 همچنان گرگان نر مردان زن‌دار و عذب
 در پی این بره‌های چاق و پروار آمدند

پاسبانان همچو چوپان با شتاب و چو بدست
 از پی رم دادن گزگان خونخوار آمدند
 الغرض گشته خیابان صحنه جنگ و گریز
 تا که این اجناس عریان سوی بازار آمدند

جمعه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۵ شمسی

نصیحت به مفتخورها

بهار و گردش عید است ای عمو دریاب
 تو میز و سفره که در هر اطاق میافتد
 بروی دیس بینداز آنچنان خود را
 که روی دیگ پلو قلچماق^۲ میافتد
 چنان بخور که کنی دم سپس شوی بی حال
 چو لنگه کفش که اندر رواق میافتد
 بروی میز دمر شو چو آن گرسنه پلنگ
 که روی گرده آهوی چاق میافتد
 خلاصه گفته شاعر بگوش جان آویز
 که گفته گر گذرت بروثاق^۳ میافتد
 مخور تو غصه جان و هلاک کن خود را
 «که این معامله کم اتفاق میافتد»

۱ اردیبهشت ۱۳۳۵

۲- قلچماق: پهلوان و بز بهادر و در عین حال به بر و بخور!

۳- وثاق: سفره.

گلهای پائیزی

ماه مهر است و بهار ماه رویان جلوه گر
 جلوه گر گلهای خوش اندام در هر رهگذر
 باز شد درهای بستان بعد گرمای تموز
 راه بستان زیر گل گردیده پنهان سر بسر
 گلرخان، گل بر سر و بر ساق، جوراب سفید
 کرده با ناز فراوان جامه ارمک به بر
 لای پنجه میل ژاکت زیر بازو کیف راز
 گوئیا در دست دارد، نیزه بر بازو سپر
 با دو چشم نرگس و مژگان خونریزش بما
 میکنند لیلی صفت هر لحظه اعلام خطر
 کرده قرمز کفش پا، از خون عاشق بی ریا
 قاتل است و نازنین از قتل روحش بیخبر
 گله، گله، زشت و خوشگل، سبزه رو و بی نمک
 چون بساط زرگران خرمهره و لعل و گهر
 خوشگلان عاری ز هر اطوار، اما بدگلان
 غرق در ناز و ادا گردیده از سر تا کمر
 زلف پرچین کرده «کرنل» پله پله روی سر
 مات میمانی که این مه ماده باشد یا که نر
 آن یکی چاک گریبان را دریده بی هراس
 آشکارا کرده پنهان را به انباء بشر
 بسکه داده بر بدن ماساژ و بگرفته رژیم
 استخوانش نازنین گردیده چون موم و فخر

با تمام این مزایا گشته چون کپسول حسن
 ليک کپسولی که دارد بهر بیماران خطر
 گرچه میگویند «خسرو» دائماً گوید چرند
 بازهم گویم چرندی چون چرندای دگر!
 جز مدال سادگی و گوهر حجب و حیا
 بهر يك دختر نباشد زینتی زینده‌تر

(پائیز ۱۳۳۵)

... بمناسبت برنامه مبارزه با فساد و اجرای قانون منع کشت
 خشکاش در سراسر کشور در سال ۱۳۳۵.

روز مرگ تریاک

روز بگذشته در سراسر شهر	جشن تریاک و شیره برپا شد
هرچه خواهی ز ساز و تنبک و تار	در مجالس همه مهیا شد
یکنفر مرد لات تریاکی	دهنش تا شقیقه‌اش و اشد
گفت در گیرودار اصلاحات	کمر لات شیرهای تا شد
آنکه تریاک مینمود انبار	در همین گیرودار آقا شد
مرگ و میر و مرض زماها بود	سود سرشار مال آنها شد

اول این خبر را بخوانید «جدی است»

اطلاعات خبر داده بود که کمیسیون مبارزه با تریاک مبارزه
 خود را از خود شروع کرده و سخنگوی رسمی کمیسیون گفته بود
 که ما ۴ نفر از اعضای تریاکی خود را منتظر خدمت کردیم. مقام

مطلعی می‌گفت قبل از این اقدام در اطاق دیگر که نزدیک کمیسیون بود بساط منقل و قوری فراهم شد و اعضای کمیسیون برای رفع خستگی و آمادگی بیشتر بمنظور مبارزه باتریك گاهگاهی «بستی» هم می‌زدند «نقل از روزنامه سحر» و حالا این شعر را بخوانید:

سازمان مبارزه با فساد

گفت شنیدم که به يك مجلسی
گرد هم از بهر نجات وطن
تا که بر آرند درخت فساد
جمله بر این قول و سخن متفق
کوفته شد هیکل و اعصابشان
خسته شدند و همه خمیازه‌ای
پشت سر هم ز اطاق آمدند
بهر دواى تن و رفع الم
جمله نهادند به ترتیب قد
گفت یکی رند فضولی چو من
هر چه بگردد نمکش می‌زنند

چند نفر با فکل و با برك
جمع شده بی‌غش و دوز و كلك
پاك نمایند جهان و فلك
هر که کشد شیره بمیرد، درك
خسته چواسبی که بماند زتك
بهر بدر کردن این اشكلك
سوی اطاق دگری يك بيك
خسته نشستند سر منقلك
يك نی وافور بزیر لبك
گوتو به آنها که شده «وا» ترك
وای بوقتی که بگنجد نمك

مهرماه ۱۳۳۵

«اینهم به مناسبت گاردن پارتی باغملی مشهد»

لخت مادرزاد

در میان باغ ملی دوش زیبا مجلسی
 بهر عیش و عشرت شاگرد و هم استاد بود
 باغ ملی از قدوم گلرخان و مهوشان
 غرق در عیش و سرور و شادی و فریاد بود
 در کنار غرفه ها نسرین و مینا و مموش
 آنطرف تر محفل فتحیه و فرهاد بود
 گرچه دیشب سوز و سرما بود اما بزم ما
 از درافشانی مهر و یان چنان مرداد بود
 عده ای گرم (لوتو) یک عده مشغول (پوکر)
 حاصل این هر دو دسته داد یا بیداد بود
 شاد و سرخوش جملگی بودند و در یک لحظه بعد
 غرق در اندوه و غم آن چهره های شاد بود
 یکنفر از حاضران همچون کمانی شد ز بخت
 گرچه قبل از آمدن چون شاخه شمشاد بود
 من خودم دیدم رفیقم هم کت و شلوار داشت
 یک دو ساعت بعد طفلك لخت مادرزاد بود

آبان ۱۳۳۵۶

عقیده مخلص!

تن سالم ز جسم ناتوان به
 بجان دوست، دارم من عقیده
 اگر ریزد بجای برف و باران
 ز چشم کور مملو از تراخم
 به نزد چاکرت از دلبر پیر
 اگر بابای پیر دلبر من
 پلو بهتر ز سوپ شنبلیله است
 ز نفت قم اگر کوتاه باشد
 یقین دارم که پاریس و نیویورک
 ز جیب خالی مخلص یقینا
 بلی از عالم عاقل نماها
 بگو از قول من با هر که خواهی
 دو صد من لیبره از نطق و بیان، به
 بهار پر شکوفه از خزان، به
 دلار و اسکناس از آسمان، به
 دو چشم آن مه ابرو کمان، به
 نگار خوشگل و تازه جوان، به
 کند کم ز حمتش را از جهان، به
 اگر باشد میانش گوشت ران، به
 دو دست و سایه بیگانگان، به
 بود از کوچه های اصفهان، به
 دو جیب پر ز تومان و قران، به
 بگیتی عالم دیوانگان، به
 بود شعرم ز شعر، این و آن، به

چهارشنبه ۲۵ ر ۷۲۵ ۱۳۳۵

خزانیه (مه خزپوش)

هنگام خزان است و خنك بادوزان است
 گلزار جهان دستخوش باد خزان است
 نز باغ اثر مانده نه از راغ نشان است
 تنها مه خزپوش گل باغ جهان است
 (آنها که عیان است چه حاجت به بیان است)

آن سینه مرمر که تماشاگه ما بود
وان ساعد سیمین که ز روپوش جدا بود
وان گردن چون عاج که آمال شما بود
امروز در آن جامه خز جمله نهان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
در جامه خز وه که نگارم چه قشنگ است
با ناخن تیزش مه من مایل جنگ است
بی شبهه اگر برنخورد ماده پلنگ است
اما چه پلنگی که مسلح به کمان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
ماتیک کشیده به لبش تا به بنا گوش
جوراب کشیده مه من تا سر زانوش
دل میبرد از خلق ولی ساکت و خاموش
این چیست؟ بشر یا که همان سرو روان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
در جامه خز کرده تنی را که چو جان بود
پیدا نبود آنچه که دیروز عیان بود
امروز چنین است و پریروز چنان بود
دیگر چه بگویم که چنین یا که چنان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)
هر روز به شکلی بر انتظار درآید
که ناخوش و گه سرخوش و بیمار درآید
(هر لحظه برنگی بت عیار درآید)
گه خوشگل و گه زشت و گهی پیرو جوان است
(آنرا که عیان است چه حاجت به بیان است)

جمعه ۲۷ ر ۱۳۳۵

خبر روز

خبر روز گر زمن خواهی
 خبر روز بهتر از این نیست
 که ز زور گرانی اجناس
 خاکشیر است جفت سی شاهی
 قیمت نان چو قیمت طلا شده است
 بهریك حبه زغال سیاه
 قیمت گوشت گاو میش علیل
 قیمت میوه قیمت جان است
 نه که پیرا ریا که در امسال
 کز تنور و اجاق منزل من
 آنکه در کیسه سیم و زر دارد
 گرچه دانم کنایه میدانی
 گر که ارزان بدی بهای کفن
 من چه گویم که خویش آگاهی
 گو تو بامن خبر به ازین چیست؟
 خم شده قامت عوام الناس
 ترك جان گو، اگر نمی خواهی
 خوردنی ها ز ما جدا شده است
 می رود در گرو عبا و کلاه
 نتوان داد با حقوق قلیل
 در عوض نرخ ناله ارزان است
 سالهائی است با چنین احوال
 دود بالا نرفته يك ارزن
 از غم دوست کی خبر دارد
 حرف من را تو قصه می خوانی
 سالها بود مرده بودم من!

جمعه ۱۳۳۵ ر ۹۳۰

بما مربوط نیست

گر گدا گشته در این فصل پریشان بتوجه
 یا که مانند مناری شده جنبان بتوجه
 گر که پوشیده صنم جامه زیبا چه بمن
 یا کند جان همه شب کودک عریان بتوجه

گر که ترکید غنی در سر سفره چه بمن
یا گدا مرد ز سرما بخیابان بتوجه
محتکر گر که جلو داد شکم را چه بمن
شده اجناس گران، یا که شد ارزان بتوجه
گر که شبها شده مفتوح اکابر چه بمن
باز اگر باج دهد طفل دبستان بتوجه
گر که میثاق نبستند حریفان چه بمن
یا اگر بست و برون رفت ز پیمان بتوجه
مرد اگر زارع بدبخت بصحرا چه بمن
خورد اگر مالک ده قسمت دهقان بتوجه
گر نداری تو بتن پیرهن و کت چه بمن
او اگر داشت «بلیز» و کت و تنبان بتوجه
گر کنی ناز و نخوانی غزلم را چه بمن
ور بخوانی و بگوئی شده هذیان بتوجه

بیا بیا

ای جسم و جان جمله خوبان بیا بیا
عاشق مکش، بنزد فقیران بیا بیا
گر پول خواهی ازمن مفلس، برو برو
ور مفتکی است لطف تو ای جان بیابیا
همچون شغال در غم هجر تو میکشم
شب تا بصبح زوزه فراوان بیا بیا
مرگت تو همچنان نی قلیان شدم زغم
رحمی بکن تو، کوزه قلیان بیا بیا

فردا که من سیاه شدم در میان برف
 لطفت چه سود؟ فصل زمستان بیا بیا
 ای نازنین بیا که بتمهران برم ترا
 آری برم چو زیره بکرمان بیا بیا
 شیرین تو چون چغندر قندی عزیز من
 بهتر توئی ز قند چناران بیا بیا
 خواهی اگر تو خرج تراشی برو برو
 ورم میدهی تو خرج من از جان بیابیا

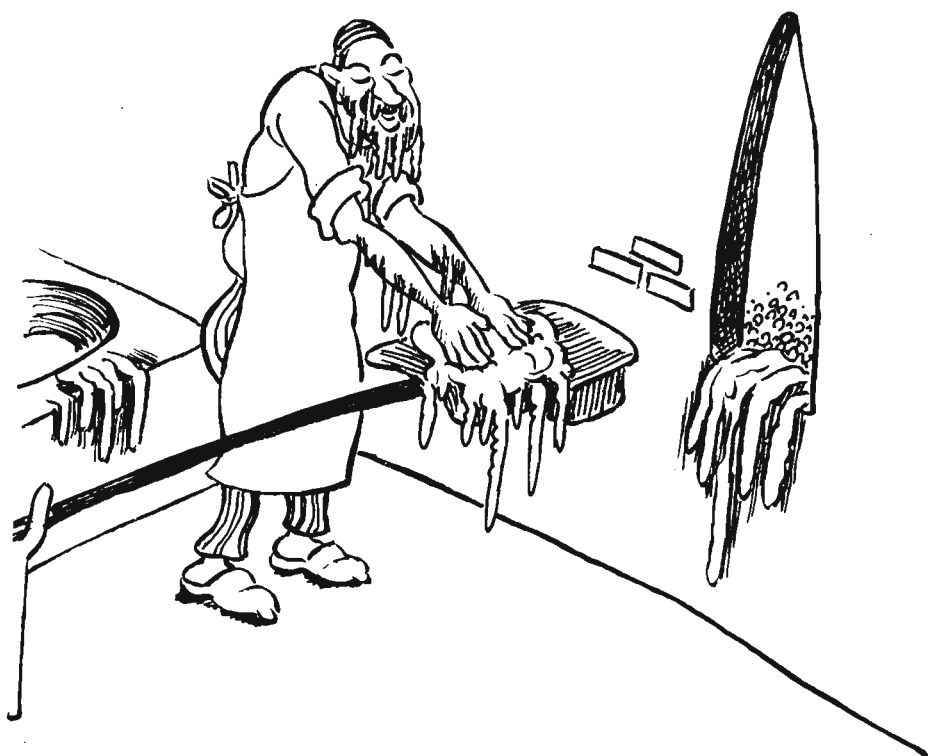
سه شنبه ۲۰۱۱/۱۳۳۵ شمسی

یخیده!

... زمستان مشهد مستغنی از تعریف است، شاید در طول این سالها آب و هوای مشهد هم مثل همه چیز ما فرق کرده باشد ولی زمستانهایی که من در مشهد دیدم و شاهد بودم خدا نصیب گرگ بیابان نکند، زمستان آن سال هم (سال ۱۳۳۵) یکی از زمستانهای فراموش نشدنی بود که حرف میزدی کلمات در هوا یخ می بست.

ز سرما کوچه و بستان یخیده	ز جن و آدم و حیوان یخیده
عرقچین بر سر مرد دهاتی	بسر عمامه شیخان یخیده
پای کارگر از زور سرما	تمام وصله تنبان یخیده
بدست شوفر ماشین شهری	کلاج و دنده و فرمان یخیده
دو چوب اسکی اسکی سواران	بزیر پای مهر و یان یخیده
دو تا دست جناب شاطر آقا	پیارو و خمیز و نان یخیده

۱- چناران: واقع در غرب مشهد که چغندرش بمصرف کارخانه قند آبکوه میرسد.



دو تا دست چناب شاطر آقا
بیارو و خمیر و نان یغیده

سر نیم گز بدست مرد بزاز
لب لعل نگار خوشگل من
مگو آبادی و عمران کجا شد
تمام هستی سرمایه داران
رئیس و قاضی و منشی و سارق
ترن با یال و آن کوپال سفتش
اتوسیر و اتوتاج و اتوباج
از این سرما یخ و هم یخ فروزش
مدو دنبال کارای مرد بیکار
منار اصفهان هم بسکه جنبید
توگوئی طبع خسرو هم ز سرما
خودش در گوشه دکان یخیده
باطراف و لب لیوان یخیده
یکاغذ نقشه عمران یخیده
ببانك ملی ایران یخیده
تمامی با خود زندان یخیده
براه مشهد و تهران یخیده
بهمراه اتو حیران یخیده
چنان یخ، داخل یخدان یخیده
که کار از بهر بیکاران یخیده
پشیمان گشته و الان یخیده
بسوراخ و بن دندان یخیده!

پنجشنبه ۱۳۳۵/۱۱/۴

اطاق من

... اکثر خانه‌های قدیمی ساز مشهد به علت نداشتن نقشه مهندسی ساز نبود و نیست و بیشتر خانه‌های مشهد قناس و کج و معوج بود و اطاق‌های این خانه‌ها قناسی داشت. مضافاً باینکه چون در آن سالها مثل امروز چاه‌های عمیق در مشهد حفر نشده بود دیوار اطاق‌ها و بخصوص اطاق‌های همکف و هم سطح صحن حیاط و بالاخص زیرزمین‌هایش مرطوب و نمناک بود که سکونت در این اطاق‌ها و زیرزمین‌ها ایجاد دردکمر و رماتیسم و از اینگونه بیماری‌ها میکرد. در سال ۱۳۳۳ شمسی ما خانه‌ای در خیابان سناباد جنب کوچه دکتر شیخ روبروی خیابان عطار اجاره کرده

بودیم که این شعر زبان گویا و وصف الحال آن خانه استیجاری است و در روزنامه سوم بهمن ۱۳۳۶ در روزنامه خراسان چاپ شد:

ای آغل مرغ کوچک من ای خانه زشت بی برو رو هر خانه ز بر چهار دارد اما تو چرا چنین قناسی نه دوزنقه و نه مربع نه ماده و نه منخشی تو کو رادیو و کجاست میزت کو «جار» و چه شد چراغ و قالیت کو آینه بلند و بالات دیوار تو تا کمر پر از آب پاهای مرا تو شل نمودی تو خانه، نه ای شبیه گوری نه پنجره و در و نه هم بام آخر تو بگو! تو هم اطاقی؟	هم، خانه خواب کودك من دارم سخنی جواب من گو بر گرد خودش حصار دارد دایم به جدال با پلاسی؟ نه قافیه دار و نه مسجع آخر زچه رو مثلشی تو؟ کو پرده اطللس تمیزت پس کو کمد قشنگ و عالیت کو قاب طلای عکس آقات هی گریه کنی بحال ارباب شل از کمر و کیل نمودی اکبیر و سیاه چون تنوری ای خانه ترا چه من نهم نام بدنام اطاق. تو اجاقی!
--	--

پیغمبر قرض

شدم من در جوانی همسر قرض
اسیر و بنده و هم بستر قرض
فلك از راه لطف و مهر بسیار
نهاده بر سر من افسر قرض

شدم خاکستر و دودی چو همیشه
 به دست شعله‌های اخگر قرض
 بدورم طفل قرض و وام یاران
 تو گوئی گشته‌ام من مادر قرض
 شدم همچون نگین و حلقه از غم
 نگین قرض و خودم انگشتر قرض
 مرا با غم انیس و مونسیم کرد
 به عمری دایه غم‌پرور قرض
 در آن روزی که ثروت پخش کردند
 نصیب من نمودند اختر قرض
 به جای نام «خسرو» خواهم اینک
 نه نام خودم پیغمبر قرض

گریه بیخود!

پیر زالی ز مرگ فرزندان	میکشید از جگر بسی افغان
گفتمش مادرم! مخور غصه	روزگار است و جای صد حرمان
حال با من بگو که فرزندان	اهل دعوا نبوده در میدان؟
گفت نی. گفتمش ز شیر و چرس	میکشید او عیان و یا پنهان؟
گفت نی. گفتمش که در عمرش	چند روزی فتاده در زندان؟
گفت نی. گفتمش که الواطی	مینمود او شرکت یاران؟
گفت نی. گفتمش ز بهر قمار	او نمیرفت منزل بهمان؟
گفت نی. گفتمش که از سیگار	میکشید او زاشنو و گرگان؟
گفت نی. گفتمش شراب و عرق	نوش میکرد در فلان دکان؟

گفت نی. گفتمش که آن مرحرم بی شباهت نبوده بر حیوان
گریه بینود نکن چنین میشی عدمش به بود به کون و مکان

دلبر پوکر باز

... در گذشته های نه چندان دور یکی از سرگرمی های افراد جامعه ما اعم از زن و مرد، سرگرمی خانه برانداز و زندگی ویران کن «قمار» بود که خوشبختانه با انقلاب اسلامی و تحولات اجتماعی که در کشور ما بوجود آمد تقریباً این بلا هم مثل خیلی چیزهای دیگر برافتاد و یا آنقدر کم شده که قابل توجه نیست در شعر زیر من اصطلاحات «پوکر» را برای آگاهی نسل آینده به ثبت رساندم که حکم فرهنگنامه این بازی خطرناک را دارد.

بشنو امروز تو ایدوست ز افسانه من
دوش بودند رفیقان همه در خانه من
و ندر آن جمع که بودند هم از سیم تنان
میدرخشید چو مه دلبر جانانه من
ساغر و باده میان آمد و گلبانگ بنشوش
نازنین باده همی ریخت به پیمانه من
شد بساط «پوکر» ی پهن و بمن زد گل من
آنقدر «توپ» که پاشید زهم لانه من
تا که کردم «اوری» «ری اورش» کرد و مدام
«کاره» عشوه همی ریخت به شکرانه من
گفتمش «پوت» صنما گفت «تایی» گفتم «نه»
خنده ای کرد بر این جرأت مردانه من

«پارول» اش دادم و خندید و چنان کرد «رولانس»
 که به لب خشك شد آن «پارول» مستانه من
 «فلش» از «رنگ دل» آورد چو خون دل من
 لاجرم «پاس» شد آن «کاره شاهانه» من
 «دوپر» و «استرت» و «قول» و «سه آس» ام همگی
 حکم «بش» داشت به نزد بت فرزانه من
 «کاو» و «نقدینه» و «موجودی» جیبم همه برد
 شدم افسرده و گفتم گل گلخانه من
 دیگر اکنون «پوتو چپیم» هدفت چیست؟ بگفت
 «رست» جان خواهمت ای «خسرو» دیوانه من

روزنامه خراسان دی ۱۳۳۶

این مردها

میدویدند از چپ و از راست	دو نفر مرد هردو با عجله
هدفت چیست؟ مقصدت بکجاست	اولی از رفیق خود پرسید
عجله کردن ای رفیق خطاست	بکجا میروی باین عجله
کلفتتم رفته خانم تنهاست	گفت از خانه ام خبر دادند
که شتاب از دویدنت، پیدا است	لیک برگو تو میروی بکجا
کار مخلص بعکس کار شماست	داد پاسخ که ای رفیق شفیق
خانم رفته کلفتتم تنهاست	طبق يك اطلاع فهمیدم

سه شنبه ۹ ر ۱۱۳۳۵

ای برف

تو زیبا چون رخ خوبانی ای برف
 سبک تر از پر مرغانی ای برف
 لطیف و نازک و خوش رنگ و روئی
 ز نرمی چون تن جانانی ای برف
 تو با این خوشگلی و این قشنگی
 بلای جان بیکارانسی ای برف
 ز بهر بینوا درنده گرگی
 فرشته بهر مهرویانی ای برف
 بروی نعش بی جان فقیران
 چو پولداران تو هم رقصانی ای برف
 ز اشک چشمه چشم یتیمان
 تو هم خوشحال و هم خندانی ای برف
 برای ما عزائی، غم فزائی
 بهار عیش پولدارانی ای برف
 بدون برف (می) لذت ندارد
 نشاط، بزم میخوارانی ای برف
 برای مالکان دریای امید
 برای ما چنان زندانی ای برف
 بکن هرچه کنی، سر بسته گویم
 تو هم، چون دیگران مهمانی ای برف

اضافه حقوق وزراء

«بقرار اطلاع حقوق وزراء، از ۲۵۰۰ تومان بچهار هزار تومان افزایش یافته است».

ای که شده حقوقت چون رنج ما اضافه
هر شب دگر سبیل است گلگشت و کیف و کافه
فرش و اثاث تازه، از بهر خود خریدی
کردی عوض لحاف و روتختی و ملاقه
بنده بجان طفلم، هرگز، نیم، بخیلات
اما ز تو چه پنهان، گردیده ام کلافه
نفت چراغ ما را، ای صاحب وزارت
کردی گران در این فصل تا خودبری اضافه!؟

۲۰ ر ۱۳۳۶ شمسی

سورت برسد

(به مناسبت اضافه شدن حقوق وکلای مجلس شورای ملی و
دو برابر شدن حقوق آنان)

ای وکیلی که بهر حادثه زورت برسد
بهتر از بنده بهر کار شعورت برسد

ای که مانند فنر خم شود و راست شود
هر که از بهر عرایض بحضورت برسد
ای که آبت بود از لوله و نانت ز تنور
چه شود گر که بمانان تنورت برسد
کلبه ما شده تاریک و چراغش نبود
از سرخویش (کله) گیر که نورت برسد
گر که از شربت شیرین تو سهمی نرسد
لا اقل جرعه‌ای از شربت شورت برسد
تو سلیمانی و ما، مور بدرگاه توایم
دانه‌ای گو چه شود گر که بمورت، برسد
همچو آن رفتگران زحمت تو میرویم
همتی کن که حقوقی بسپورت برسد
حیف و صدحیف که تریاک ورافتاده کنون
ورنه میگفتم ات ایدوست که فورت برسد
هم حقوق تو اضافه شد و هم ثروت تو
لا اقل «طفره» نرو مجلس سورت برسد

۱۳۳۵ر ۱۱ر ۲۸

برای رفاه مردم

... در انجمن شهر، شهر مشهد هفته قبل یکی از اعضا
انجمن شهر گفت یکی از مشکلات شهری مانزدیکی دکانهای کبابی
بیکدیگر است و باید بین آنها فاصله زیاد باشد.

در انجمن شهر وکیلی ز صفا گفت
 بایست که فکری ز برای فقرا کرد
 باید که گریبان اهالی پریشان
 از چنگ فلان کاسب خونخوار رها کرد
 هر کار که کردیم ز بهر خودمان بود
 این کار نباید که فقط بهر خدا کرد
 ما همچو طبیبیم براین خلق و الم را
 بایست که با نسخه تدبیر دوا کرد
 گفتند قبول است ولی بهر علاجش
 برگو نظرت چیست ببایست چها کرد؟
 گفتا همه تقصیر دکانهای کبابیست
 باید که ز نزدیک هم، این صنف جدا کرد

آهسته آهسته

رسد فصل یخ و سرما، ولی آهسته آهسته
 زمستان می شود پیدا ولی آهسته آهسته
 نگار زشت اکبیرم که خونم کرده در شیشه
 شود روزی چو مه زیبا ولی آهسته آهسته
 تمام مشکلات ما شود روزی بسی آسان
 بلطف مجلس شورا ولی آهسته آهسته
 طلبکار از طلب دارد بگو حالا تامل کن
 خودم در فکرم ای بابا ولی آهسته آهسته
 اگر مسکن نداری، روبرو صحرا چادری پاکن
 شود شهری همان صحرا ولی آهسته آهسته

نبوده گر فلك بركام ما ناچار يك روزی
 شود آنهم بكام ما ولی آهسته آهسته
 مخور غم چون که می بینم بروزی میشویم از دم
 ز نفت قم همه آقا ولی آهسته آهسته
 بیاموز از وکیل ریشدار سابق مجلس^۱
 که سودا کرد او یکجا ولی آهسته آهسته
 کلاه و پاپیون بگرفت و دور انداخت بی پروا
 عبا و ریش زیبا را ولی آهسته آهسته
 همان مرد فناتیکی که ریشش بود يك قبضه
 شده از مردم حالا ولی آهسته آهسته
 اگر داری بسر عقلی تو بشنو پند مخلص را
 بشو مانند آن آقا ولی آهسته آهسته
 بخوان شعر من و حظ کن از این گفتار شیرینم
 بگو صد آفرین بر ما ولی آهسته آهسته

جمعه ۶ ر ۷۳۵ ۱۳۳

درد دل

... اینهم چند شعر طنز آمیز به لهجه مشهدی:

مَو به غیر از غَم دلبر غَم دیگر نِدرُم
 غَم دیگر بخدا جز غَم دلبر نِدرُم

۱- منظور مرحوم شمس قنات آبادی نماینده مجلس شورای ملی است که ابتدا معمم بود ولی بعد به مقتضای زمان تغییر لباس داد و ریش را تراشید و فکل کراواتی شد.

زن همسایهٔ ما بچه مگه خیلی دری^۱
 غیر سیزده تا بچه جون تو بیشتر ندرم
 هم مگه ای همه بچه تو مخی^۲ چکار کنی؟
 جز همی بچه سزی^۳ مو کار دیگر ندرم
 صَبْ خنه غرمزنه، پول کرایش رمخه^۴
 در جوابش مو موگوم بجون اکبر ندرم
 رجب و مریم مو تنبون و پیرهن ندرن
 مرضیه داد مزنه مو چادر سر ندرم
 مدرسه از سکینه شهرییه بیه برجه مخه
 او یکی داد مزنه يك دنه دفتر ندرم
 رقیه ناله دره که دختر کلب رجب
 عروسی کرده و موپیرم و شوهر ندرم
 پیش هرکی که موروم بی پدر ازام نمیدن
 حق درن چونکه موهم کلفت و نوکر ندرم
 آخ که باد کرده دلم از غم ای ملت و قوم
 چکشم؟ چاره چیه؟ کیسهٔ پُر زر ندرم
 هم مگن غصه نخور چونکه فراوون مره کار
 موکه حرفای اونار مرگت تو باور ندرم
 نفت قم هم درآمد و ازم مگن صبر کنن
 اخرای دوسترمو که صبر پیمبر ندرم

۱- داری

۲- میخواهی

۳- سازی

۴- صاحبخانه

۵- میخواهد

چی مخه؟

نمندنم، دلبرمو از «موی»^۱ مجنون چی مخه^۲
 غیر نیم کیلو «دراغ»^۳ و دوتا تافتون، چی مخه
 نمندنم، ای روزگار کج مدار بی پدر
 از «موی»^۴ یک لاقبای لات عریون چی مخه
 او اگر زور «دره» و راس میگره با تو بگیره
 از «موی»^۵ بی کس و بیکار غزلخون چی مخه
 صاب «خنه» گفته میام فرش و حصیرت مو بورم^۶
 «بو بوره»^۷ هر چه مخه، از «موی»^۸ دلخون چی مخه
 عزرائیلم «نمیه»^۹ امروز و فردا مکنه
 تو پیرس از او که از مو بجز از جون، چی مخه
 و از مگن روسا مخن بمب اتُم ول بُکنن
 بُکنن، وقتیکه عالم بره داغون چی مخه
 او «یره»^{۱۰} خارجگی، فشفشه شه نشون میده
 نمندنم او دگه از دنیای هیرون، چی مخه
 آخ که باد کرده دلم از غم ای مرد بلوچ^{۱۱}
 آخر ای «مرتکه» از ملت ایرون، چی مخه
 او اگر دعوا «دره» با امنیه دعوا کنه
 دگه از جون بلوچای، پریشون چی مخه
 مو اگر سرتیپ و یا «یاور» و سرهنگی بودم
 جون تو «موگفتمش» میون میدون، چی مخه!

۱- من ۲- میخواد ۳- نوعی ماست چکیده سفت
 ۴- میبزم ۵- ببرد ۶- نمایاید ۷- رفیق
 ۸- مقصود دادشاه یاغی بلوچستان است.

ای که، هیچی تو از او شاطر نونوائی، پیرس^۹
 که ازی خلق پریشون خراسون، چپی منخه
 هر «سعت»^۹ گربه «بری»^{۱۰} خلق خدا مر قصنه
 غیر از اینکه همگی ما نخورم نون چپی منخه؟

۱۳ر۶ر۶۱۳۳۶ چهارشنبه

یره...

بسکه خوردم گوشنگی^{۱۱} از چرخ بیزارم یره
 گوشنگیا یکطرف کوشته^{۱۲} موره یارم یره
 نمیدنی هم مثل «سیلوانا»^۱ برام اطفار میه^۲
 پند ره طفلك مو نازشر، خریدارم یره
 هی مگن ارزون مِدن پارچه وطن اما کوچه^۳
 خورده پنجاه و سه تا وصله به شلوارم یره
 واز موگوفتن پول میه از شهر امریکا رفیق
 کاش ازوپولا بدن هم پول سیگارم یره
 صابخنه از دست مو دیروز عارض رفته بود
 راس مگه، یکسال ونیمه مو بدهکارم یره
 بس کلاه ورداشتم و از بسکه بردم نسیه
 مثل او «آرسن لوپین»^۴ معروف بازارم یره

۹- ساعت ۱۰- برای

۱۱- گرسنگی ۱۲- کشته

۱- میلوانا مانگانو هنرپیشه زیبای ایتالیائی در آن زمانها ۲- می آید

۳- کجا ۴- طرار و کلاه بردار معروف آمریکائی

يك دوتا «فته طلب»^۵ مونده ز مرحوم آقام
 واز خوبه ميراث باباره، طلبكارم يره!
 يك دنه دفتر درم اسم طلبكارام توشه
 هر كه بينه پندره^۶ كارمند آمارم يره
 مرگت تو تنها اگر بودم معرفتم كانادا
 مشكل كار اينجيه^۷، كه مو عيالوارم يره
 ما كه جرفي ندرم اما نرفت^۸ اي زندگي
 از سرشو تا سحر از فكر بيدارم يره

اي بشه^۹...

يار اگر با مو سر جور و جفايه اي بشه
 ياكه بي معرفت و شرم و حيايه، اي بشه
 اگر او دستاي نرمش كه زخون موي لات
 تا سر پنجه ي پاش غرق حنايه، اي بشه
 اي همه زلزله و سيل و بلاها كه ميه
 مو موگوم^{۱۰} نه! توميگي كار خدايه، اي بشه
 اگر اي برف و يخ و سرما و طوفان و بلا
 هم بري^{۱۱} خاطر مو يك لاقبايه، اي بشه

۵- سفته بدهكاري ۶- پنداشته، گمان كرده ۷- اينجاست

۸- نشد ۹- باشد ۱۰- من ميگم (من ميگويم)

۱۱- براي

* پره: در اصطلاح مشهمدي معني رفيق را مي دهد و تكيه كلام دوستان خودماني در وقت گفتگو است.

از همو روز ازل خرج غنی رفته سوا
 خرج او از مو و تو اگر سیوایه^{۱۲}، ای بَشَه
 نفت اگر رفته گیرون، هم بفدای سردوست
 ای گیرونی اگر ت به ماروایه، ای بَشَه
 حاجی محتکر گردن، کلفت ما اگر
 با همه پول و پله و ازم^{۱۳} گدایه، ای بَشَه
 کار او شیخ ریاکار اگر در همه عمر
 فتنه و معصیت و ریب و ریایه، ای بَشَه
 اگر ای رنج و بلاها که خدا راس مکنه
 زبونم لال بچه‌ها! بریه مایه، ای بَشَه
 اگر ای توپ و تفنگا که حریفامسزن^۱
 بریه امنیت و صلح و صفایه، ای بَشَه
 هرچه دیدی تو مزندم که برات ضلر^۲ دره
 اگر ای کارا خطایا که بجایه، ای بَشَه
 چمدنم؟ موچی بوگوم^۳ که و از برام خط نکشن
 تو بخن^۴، چکار دری اگر خطایه، ای بَشَه

روزنامه خراسان - مشهد ۷۹ ر ۳۳۶!

۱۲- سواست

۱۳- بازهم.

۲- ضرر دارد

۱- می‌سازند

۳- بگویم

۴- بخوان

این کجا و آن کجا

نور چشم حضرت لرد و فلان مرد معیل
 هر دو بیکارند اما این کجا و آن کجا
 هم جناب محترک هم آن سیه زالوی نهر
 هر دو خونخوارند اما این کجا و آن کجا
 (سوفیا)^۵ خانم و هم بی بی «سکین» پیره زال
 هر دو دلدارند اما این کجا و آن کجا
 مردک مفلوک و محتاج و هم آن ماشین سوار
 هر دو جاندارند اما این کجا و آن کجا
 دلبر فخرالجهان و همسر مشتی رجب
 هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا
 حضرت سرجوخه و سرکار سرهنگ نظام
 هر دو سرکارند اما این کجا و آن کجا
 آدم تریاکی و باباشمل های بزن
 هر دو بیعارند اما این کجا و آن کجا
 ژینگولوی لاله زار و هم گدای اجتماع
 هر دو سربارند اما این کجا و آن کجا
 پولداران و فقیران از سر شب تا بصبح
 هر دو بیدارند اما این کجا و آن کجا
 همچنین شلوار سرکار و هم این شلوار من
 هر دو شلوارند اما این کجا و آن کجا

۵- سوفیالرن آرتیست و ستاره سینمای آن روزگار ایتالیا.

حلقه گوش تو و «آویزه» گوش حبیب
 هر دو گوشوارند اما این کجا و آن کجا؟!
 شعر بی مغز من و اشعار فردوسی طوس
 هر دو اشعارند اما این کجا و آن کجا

پنج‌شنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۳۵ شمسی

نیست!

فلك برکام ما بیچارگان نیست
 در این عالم ز ما نام و نشان نیست
 نه در پا کفش و نی بر سر کلاهی
 به جیم پول و زر از بهر نان نیست
 بزیرم جز زمین، فرش و گلیمی
 بیالای سرم جز آسمان نیست
 بود کارم به عالم نسیه کردن
 بلی، کاری از این به در جهان نیست
 خزان دیگران همچون بهار است
 بهار ما بغیر از مهرگان نیست
 نمیدانم چرا دلدار مخلص
 به مخلص سازگار و مهربان نیست
 یقین دانسته او هم اعتباری
 مرا در پیش چشم کاسبان نیست
 جهنم: زینکه او با ما نسازد
 ز بهر ما عزیزم قحط آن نیست

نشد این یار اگر يك یار دیگر
 بشهر ما کم از این خوشگلان نیست
 بکوی ما ز بهر حفظ مردم
 یکی ژاندارم و یا يك پاسبان نیست
 فلان آقا بجز پر کردن جیب
 بفکر و چاره درماندگان نیست
 دلی دارم که در عین گدائی
 گدای درگه بیگانگان نیست
 بعالم فخر دارم چون که چشمم
 بدست ناکس و این ناکسان نیست

چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۵

پالتوئی داشتم که خیلی دوستش می داشتم بهمین خاطر دوبار
 مدحش را گفتم و شعر برایش ساختم این دومی است اولی را هم
 که در صفحات قبل خواندید:

ای پالتو عزیز

رسید فصل بهار و ترا رها کردم
 ترا ز قامت و اندام خود جدا کردم
 چه روزها و چه شبها که بر سلامت تو
 نماز خواندم و از جان و دل دعا کردم
 برای اینکه مبادا زنی ز خدمت «زه»
 چو پیره زال نشستم خدا، خدا کردم

بقدر موی سرم پشتورو شدی حیوان
بقدر ریگ بیابان بتو جفا کردم



ترا بجان عزیزان بگو که یادت هست
 چه ظلم و جور که من بر تو بینوا کردم
 بروزگار جوانی بدی (ردای) پدر
 ترا بهم زدم از بهر خود عبا گزدم
 چه کارها که نکردم در این زمان با تو
 ترا (جلیقه) و گاهی (کت) و ردا کردم
 هزار مرتبه نزد (نزولی) و صراف
 گرو نهادمت و درد خود دوا کردم
 هزار مرتبه شستم ترا و (بخیه) زدم
 ترا به (وصله) و مقراض آشنا کردم
 هزار مرتبه از هم دریدمت چون مشک
 سجاف و كوك ترا بی حساب وا کردم
 بقدر موی سرم پشت و رو شدی، حیوان
 بقدر ریگت بیابان بتو جفا کردم
 مرا ببخش ترا گر که بعد از این مدت
 برای كودك مسکین خود قبا کردم!

سه‌شنبه ۱۴/۱۲/۱۳۳۵ شمسی

میگفت...

تا بکی امید وصل از یار زیبا داشتن
 تا بکی امید بوس از لعل لبها داشتن
 تا بکی مجنون صفت در گوشه ماتم سرا
 چشم بر راه وصال و لطف لیلا داشتن

تا بکی بیکاری و فقر و پریشانی ورنج
تا بکی امید کار و نان و حلوا داشتن
تا بکی اندر زمستان و میان لای و گل
«چارق» پروصله و بی تخت برپا داشتن
تا بکی برتن بسال و ماه یک شلوار وکت
شرحه، شرحه، چون جگرگاه زلیخا داشتند
تا بکی در مجلس عیش و طرب هر روز و شب
دست اندر حلقه زلف چلیپا داشتن
تا بکی در زیر دیوار و کنار کوچه ها
در بغل زانو گرفتن آه و احیا داشتن
تا بکی ها بر شمرده و گفت آخر گفتمش
تا زمانیکه ز «غوره» چشم داشتند

جمعه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۵

اوضاع هفته

ز چرخ و گردش اجرام و افلاک
ز باد صبحگاه و جنبش خاک
در این هفته چنین اوضاع حاکیست
که بیکاری هنوز ایدوست باقیست
دگر اوضاع این هفته گرانی است
و پیری بعد ایام جوانی است
یکی دیگر از آثاری که دیدم
در این هفته ز بعضی ها شنیدم

بکار افتادن برق جدید است
 از او آثار عمرانی پدید است
 یقین از این (نمد) خواهی نخواهی
 بما هم می رسد قدر کلاهی؟!
 هزاران کار بهر ما نمایند
 گره از کار بی کاران گشایند
 شب عیدی به ضرب تازیانه
 تنزل می کند ارزاق و دانه
 یتیمان را لباس نو به پوشند
 شب و روز از برای ما بکوشند
 دوباره نفت قم هم خواه و ناخواه
 ز بهر ما زند فواره از چاه
 دگر بیکار و بیماری نه بینی
 ز عمر خویش بیزاری نه بینی
 هزاران کار دیگر «توی» نقشه است
 ولی یا «زیر» یا بر «روی» نقشه است
 خلاصه آنچه فهمیدم ز افلاك
 تمام این مصائب می شود پاك
 ولی قدری برادر صبر لازم
 چه صبری؟ چون فشار قبر لازم
 بصبر آخر شود انقوزه^۱ شکر
 ولی کی می شود؟... فردای محشر

۱- انقوزه: صمغی است گیاهی و بسیار بدبو.

درختکاری

بیای خیز و بیا ای بت دل آرایم
 که باغ با گل و سبزه جمال خود آراست
 تمام خلق زخرد و کلان و پیر و جوان
 برای خدمت و عمران ز جای خود برخاست
 بدست خویش گرفته نهال (سرو) و امید
 سرور عیش و شمع از نگاهشان پیدا است
 توهم بیا و بده دست خود بدست حبیب
 که وقت خدمت و وقت درختکاری ماست
 بیا که در زمین محبت درخت بنشانیم
 درخت در چمن وصل واقعاً زیباست

اسفند ۱۳۳۵

بهاریه

«نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها»
 بیا نگار خوشگلم، گره گشا ز مشکلم
 که غرق خون شده دلم ز رنج انتظارها
 بیا که بر لبان تو، بر آن لب و دهان تو
 زخم ز یوسه جان تو، نه ده نه صد هزارها

بیا ببین که مهوشان، رود صدای خنده شان
 به آسمان و کمکشان، ز گوشه و کنارها
 چو رشته های پر صدف، نهاده کف میان کف
 به پشت هم کشیده صف ز خوشگلان قطارها
 نهاده اختر و زری، ز راه و فن دلبری
 فقط برای شوهری، بروی سر نوارها
 ز دختر و زن و پسر، ز مهوشان مو کمر
 برو لمیده یا دمر میان سبزه زارها
 بهر کجا که بنگری ز دختران چون پری
 کنند ز خلق دلبری نه کم که بشمارها
 شکار تازه بهر من شده حرام مطلقاً
 ولی حریف اهل فن، زند بسی شکارها
 به بین بمن چه میکند، چو طفل و بچه میکند
 میان کوچه میکند، نگار من چکارها
 گهی چنین گهی چنان، ز غنچه لب و دهان
 همی دهد باین و آن ز بوسه ها هزارها
 در این بهار جانفزا ز دیده های آن گدا
 همی جهد بسوی ما شرار انز جارها
 خبر دهد نگاه او نگاه بی گناه او
 ز هستی تباه او که کرده روزگارها
 از این دهن به آن دهن از این وطن بان وطن
 رود عقیق شعر من به محفل نگارها؟!

حال تهوع

گفتم که رسد عید و رسد روز تنوع
 آن روز بگیرم ز لب یار تمتع
 عید آمد و هر مردك پر (پيله) و (پشیمی)
 بدبختی من بین که ز من داشت توقع
 از بس رفقا از رخ من بوسه ربودند
 داده است به من دست دگر حال تهوع

نه بهر کس

دلدار بمن گفت که عیدی توچه خواهی
 گفتم ز لب بوسه‌ای، ای ماه مرا بس
 گفتا که ز لعل لب خود میدهم عیدی
 در گردش نوروز ولیکن نه بهر کس!

نوروز ۱۳۳۶

خردجال

دخترکی تازه‌تر از برگ گل خوشگل و شیرین لب و چاق و تپل
 تازه‌تر از برگ گل تازه بود خوشگلی‌اش خارج از اندازه بود

چشم بد از نرگس مستش بدور
 سر و قد ولاله رخ و باحیا
 مو دماسبی، سم و ساق اش فرس
 در پی هر گام دو صد گذشته داشت
 مور صفت توی خیابان روان
 این که بصد ناز رود کیست گو
 گشته چو سیلاب بوقت خزان
 «حتم همین مه خرد جال ماست»

مظهر اطوار و خداوند عور
 سبزه رخ و بانمک و خوش ادا
 چاک بدامن زده از پیش و پس
 هر قدمی کو بزمین می گذاشت
 پشت سرش بچه و پیر و جوان
 گفت رفیقم بمن این چیست، گو
 بهر چه این خلق به پشتش روان
 گفتمش اینهم مد امسال ماست

خبر روز

... در سال ۳۵ زمزمه شروع فعالیت احزاب بگوش میرسید
 و می گفتند چند حزب قدیمی و چند حزب جدید تجدید حیات و
 فعالیت میکنند.

جمع گردیدند احباب ای رفیق
 مرده زارع زنده ارباب ای رفیق
 بهر نفت شهر میناب ای رفیق!
 مفت و ارزان باده ناب ای رفیق
 «لیدران» گردیده بی تاب ای رفیق
 زین خبرها راحت و خواب ای رفیق
 میکشد بر حزب اسباب ای رفیق
 «لیدر» حزبی از احزاب ای رفیق

باز شد درهای احزاب ای رفیق
 میشود «مد» روز دیگر بادباد
 باز بینی شور و غوغا و میتینگ
 باز از نو سینه چاکان میخورند
 زین خبرهای قشنگ و دلنشین
 رفته از چشم هزاران منتظر
 هر کسی در خانه اش دعوا کند
 الغرض من هم شوم چون دیگران

... انشاء الله ... بی حرف پیش ...

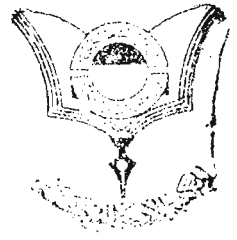
یادی از گذشته

بمناسبت اتصال راه آهن مشهد در بهار سال ۱۳۳۶

یاد ایامی که با خر همسفر بودیم ما
 همسفر با کاروان اسب و خر بودیم ما
 یاد ایامی که هنگام سفر ما سالها
 در میان کوه و صحرا در بدر بودیم ما
 راه پر آشوب و شب تاریک و منزل ناپدید
 همچنان میش ورمه اندر خطر بودیم ما
 با زن و اطفال خود در تیر مه کردم سفر
 سال دیگر هم هماندم در سفر بودیم ما
 گر که آهسته خرك میرفت ما جمله پكر
 گر که قدری تند میرفت او دمر بودیم ما
 کیسه ای پر پول میگردیم هنگام سفر
 روز دیگر مفلس و بی سیم و زر بودیم ما
 میشدیم عازم ز ملك ری بمشهد صد نفر
 پشت دروازه رفیقان، ده نفر بودیم ما
 با عزیزان هم سفر بودیم و در پایان راه
 یا بدون همسفر یا بی پدر بودیم ما
 عده ای را اگر گع و جمعی را پلنگی میدرید
 یا اسیر سارق کوه و کمر بودیم ما
 الغرض وقت سفر کردن بدون چون و چند
 هم ز بیچاره بسی بیچاره تر بودیم ما



یاد ایامی که با خر همسفر بودیم ما
همسفر با کاروان اسب و خر بودیم ما



گوئی نیست؟

این جهان «بیکاره» بازار است گوئی نیست هست
 وندر او «بیکاره» بسیار است گوئی نیست هست
 هر شب از فکر و خیال و رنج بیماری و فقر
 بینوا تا صبح بیدار است گوئی نیست هست
 نی فقط لیلی به مجنون ناز و عشوه می فروخت
 یار منم اهل اطوار است گوئی نیست هست
 صاحب عنوان و جاهی لایق صد احترام
 تا بجیت پول و دینار است گوئی نیست هست
 گر ندارِ پیرهن برتن چو من غمگین مباش
 هر که شد عریان سبکبار است گوئی نیست هست
 ای پسر گر نیست (مینو) یارتو (صغرا) خوش است
 چون که صغرا هم خودش یار است گوئی نیست هست
 هر کسی يك چند روزی آمد و در شهر گفت
 نقشه من نقشه کار است گوئی نیست هست
 چونکه طی شد چند روزی رفت و ما دیدیم باز
 عاقبت بیکار بیکار است گوئی نیست هست
 بشنو از من مرد بیکار و ز بیکاری منال
 چونکه بیکاری خودش کار است گوئی نیست هست
 تا که «جغد» بیسودی بر سر دیوار ماست
 کار ما ایرانیان زار است گوئی نیست هست
 گر بشلوار است آقائی و مردی ای رفیق
 بیهزن را نیز شلوار است گوئی نیست هست

گر نگوئی کرده ام (اشکسته نفسی) گویمت
از کلام خلق بیزار است گویی نیست هست

فترآلات

دارم به جهان دلبرکی بی پدر آلات
کز مهر و وفا، هیچ ندارد خبرآلات
در پیش لبش جمله غلام اند و کنیزند
قند و عسل و شیر و شهد و شکرآلات
هر روز ز بزم من مفلوک به بزمی
چون مرغ سبکبال کند او سفر آلات
پروانه صفت این بت عیار نشیند
هر جا که بود پول و درم بیشترآلات
در پرتو یک شمع چنان شعله بر قصد
مبهوت کند دختر و مرد و پسرآلات
چون مار زند «چنبر» و چون موم شود نرم
انگار ندارد به بدن او کمرآلات
چون ماهی بی آب بسر افتد و خیزد
یا «تا» شود و راست شود چون فترآلات
صاحب هنران گر که به بینند بگویند
لیسانس بود این مه من، در هنرآلات
بر پیکر نرمش بخورد پای مگس (لیز)
گوئی که ز نرمی بدنش هست «پر» آلات
با گوشه ابرو بکند آنچه که خواهد
با بنده مفلوک چو ارباب زر آلات

از بس که زند بر جگرم (نق) گه و بیگه
 خورده است بیکباره ز مخلص جگرآلات
 القصه که این بی پدر و مادر بی رحم
 جان تو درآورده ز مخلص پدرآلات

نبرد با کیک

(همه از دست ساس مینالند)
 خسرو از دست کیک ها فریاد

خداوندا کشیدم من چها از کیک ها دیشب
 ز دست کیک ها یا رب کشیدم من چها دیشب
 چو کرکس ها که میریزند بر اندام مرداری
 نشستند و مرا خوردند در زیر قبا دیشب
 نه آن قدرت که برخیزم، نه آن جرئت که بستیزم
 نه زوری تا کنم حمله به آن قوم بلا دیشب
 چنان از پاچه تنبان درون میرفت و می آمد
 که گوئی بود غواصی و در حال شنا دیشب
 نه اهل معرفت بودند و نه رحمی بدلهاشان
 نکردند از من و فریاد من شرم و حیا دیشب
 خلاصه چون هلو کردند من را زنده زنده پوست
 چنان مرغان سرکنده ز دم هی دست و پا دیشب
 بحال من چنان ابر بهاری گریه میکردند
 تمام ماهیان حوض و مرغان هوا دیشب

نبرد تن بتن بود و تماشائی و خصمانه
 که خالی بود در میدان بسی جای شما دیشب
 گمهی با قوطی امشی همی کردم بسر حمله
 گمهی از ترس پنهان میشدم زیر عبا دیشب
 گمهی پیروز و گه گریان گمهی مغلوب و گه خندان
 چنین بودای رفیقان از ستم احوال ما دیشب

حرف حساب

کرد سئوالی به دو صد التهاب صورت زیبای ترا کرد بوس هیچکسی را ننمودی طلب؟ از کف آن مرد نجات دهند مادر من جوش بزن کمترک بود گنه زان پسر روسیاه آن پسرك چهره بگوشم نهاد کز سخنش لرزه بجانم فتاد سلب شد و رفت توانم ز تن کرد چه تهدید و چه زد حرف مفت؟ گر بزنی داد نمی بوسمت!	مادری از دختر خود وقت خواب بهر چه وقتی پسر لات لوس لال شدی هیچ نراندی به لب تا کمکات کرده و دادت دهند گفت بصد شرم و حیا دخترک من بخدا هیچ ندارم گناه خواستم از ترس زنم بنده داد گفت بگوشم سخنی بد نهاد قدرت هرگونه دفاع و سخن مادر آشفته، برآشفست و گفت گفت: به بین تا که چه میگویمت
---	---

بيك نيرنگ

... اوایل سال ۱۳۳۶ شمسی علاوه بر شایعات گوناگون یکمرتبه در شهر شایعه بچه‌دزدی هم پیچید، بطوریکه میگفتند ظرف يك هفته سی چهل بچه بوسیله بچه‌دزدها دزدیده شده‌اند، طوری این شایعه قوت گرفت که پدر مادرها در صندوق‌های چوبی بچه‌هایشان را قایم می‌کردند اما در این مدت ما نه دیدیم و نه شنیدیم که یکی بگوید بچه‌دزدها بچه او را دزدیده‌اند.

هر روز به يك نيرنگ	مالند بما، هي رنگ
يك روز بود صحبت	از رنگ و فلان آهنگ
روز دگرش گویند	بی خجلت و هم بی‌ننگ
بارید به کرمانشاه	از روی هوا هي سنگ
در حوض فلان منزل	ماهی شده يك خرچنگ
اصغر شده مرغابی	خورده است زبسکی بنگ
مخلوق رشید ماه	از بهر هجوم و جنگ
بستند کمرها را	هم محکم و خیلی تنگ
امروز و همین فردا	کوبند بما اردنگ
يك روز شوند این خلق	از حزب فلانی منگ
در هفته بگذشته	هر روز بدون لنگ
از سرقت کودك، زد	ناقوس کلیسا زنگ
القصه ز بیکاری	يك عده بی‌فرهنگ
هر روز بيك نيرنگ	مالند بماهي رنگ

لطف یار!

دیشب آن ترك پریچهره لب از لب وا کرد
 مرده و زنده صد ساله من احیا کرد
 با شکر خند ملیحی و دو صد عشوه و ناز
 آنچه می خواست، خودش را بدل من جا کرد
 چون شدم مست ز الطاف و بخواب افتادم
 رفت و برد آنچه که در جیب من او پیدا کرد

وضع فعلی قطار

وضع این تازه ترن مثل فلان تور شده
 حرفشان مثل فلان تور، کنون زور شده
 توی هر کوپه چپانند دو صد مومن و مست
 گوئی آن کوپه کنون خمره انگور شده!
 آش خوش طعم و خوشی بود ولی بسکه رنود
 سر انگشت رساندند، دگر شور شده
 شده بازار سیه، بهر بلیطش دایر
 بهر این کار دو صد «حرمه» مامور شده
 پشت هر گیشه زن و مرد چنان میلوند
 که تو گوئی بتی از آغل زنبور شده
 زد و خوردی که بود پای ترن، بهر بلیط
 نتوان گفت که در «کلده» و «آشور» شده

رانده از «تور» و کنون مانده ز الطاف ترن
 وضع زوار و مسافر بدو ناجور شده
 نه بماشین بودش راه و نه در پشت قطار
 مثل آن مرده مغضوب که در گور شده
 در بیابان ستم، مانده به گل بار رفیق
 ساریان مرحمتی، قافله رنجور شده

سال ۱۳۳۶

عشق پیری

پیری بدون شرح «بدختی» ملوس گفت
 «پیرم ولیک وصل جوانانم آرزوست»
 خندید آن مه و، آهسته گفت من
 «از دیو و دد، ملولم و انسانم آرزوست»

ایکاش

ایکاش بگرد رخ زیبای تو گردهم
 قربان سم و ساق فریبای تو گردهم
 دانی که تمنای دلم چیست در این چرخ
 جوراب شوم بنده و در پای تو گردهم

اگر...

گر در این ملك رباخوار ستمكار نبود
 حال ما این همه از ظلم و ستم زار نبود
 گر ببازار حسابی و کتابی میبود
 يك نفر كاسب خونخوار ببازار نبود
 گر كه قاضی ز ره عدل قضاوت میکرد
 جای این خلق پریشان به سردار نبود
 میشد ار كم ز عزیزان بلا فصل! ز كار
 در همه ملك یكی آدم بیکار نبود
 بود اگر دكتر ما غمخور بیمار و مریض
 اثری زینهمه بیمار و گرفتار نبود
 میشد ار خشك ز بن ریشه بیماری و فقر
 مرد همسایه ما هر شبه بیدار نبود
 گر نمیبود خیانت بخدا در همه عمر
 اثر از حمله اسکندر و تاتار نبود
 فرق اگر بین فلان خائن و خادم میبود
 خادم ملك دگر خوار در انتظار نبود
 الغرض، گر ز ازل عقل به خر میدادند
 حال برگردن وامانده اش افسار نبود

عاشق حریص

«تقدیم به عاشقان و جوانان پر حرارت»

بود جوانی ز خطا مست عشق
 گفت شبی با پدرش کای پدر
 قافله ریش بر رخ، در زده
 مرد شدم مست زن و باده ام
 هیچ ندانی بجهان کیستی
 دست محبت نکشی بر سرم
 فکر من تازه جوان کن پدر
 لیک مرا ای پدر نازنین
 «ده» زن زیبا پسرت را کم است
 گفت پدر سر برهت می نهم
 یک زن زیبا به پسر دادورفت
 روز دگر گفت پسر با پدر
 مرفنظر کردم و «هفت» تا بس است
 روز دگر گفت کزان هفت زن
 روز دگر تا به «سه» تقلیل داد
 الغرض آن ماه نرفته به سر
 مادر من را تو طلاقش بده
 خانه من آی و بدون نیاز

داد عنان دل و دین، دست عشق
 در دلم از صبر نمانده اثر
 ریش و سبیلیم ز رخم سر زده
 صبر و قرار از کف خود داده ام
 در غم و فکر، پسرت نیستی
 عمر کنی طی، به بر مادرم
 فکر زنی کن ز برای پسر
 بس نبود یک زن و یک مه جبین
 کمتر از این عده مرا صد غم است!
 لیک بهر هفته یکی میدهم
 کرد پسر خرم و دلشاد و رفت
 بنده از آن «ده» زن موئین کمر
 چونکه هوا، ای پدر من پس است
 بس بودم «پنج» زن سیسم تن
 کاین سه نفر هم بود از سر زیاد
 گفت بصد شرم و حیا با پدر
 مهریه و خرج و حسابش بده
 با پسر و تازه عروست بساز؟!

نتوان کرد

يك دوست در اين جامعه پيدا نتوان كرد
 انيست همان گفته كه حاشا نتوان كرد
 با عاشق بيچاره بگوئيد كه با اشك
 رخنه، بدل دلبر رعنـا نتوان كرد
 با آگهي و راديو و دادن دستور
 درمان بخدا، «آنفلو، آنزا» نتوان كرد
 گو، دكتر بهداري ما را به دوتا قرص
 يك قافله بيمار مداوا نتوان كرد
 با چند قراني كه رسد از بر ارباب
 يك شام بجان تو مهيا نتوان كرد
 حافظ اگرم بود در اين دو رو زمانه
 ميگفت كه با خصم مدارا نتوان كرد
 يا وعده و با نقشه و با حزب و سمينار
 آباد دگر كشور دارا نتوان كرد
 با رقيه بگوئيد كه اي رقيه به «سرخاب»
 آن صورت پير آبله زيبا نتوان كرد
 بي توصيه و پول، بدان آدم بيكار!
 خود را به بر كارگران جا نتوان كرد
 اي شاعر شوريده دگر درد خلايق
 درمان بگل و لاله و صحرا نتوان كرد!
 آسوده بخوابيد و بدانيد كه هرگز
 با ناخن مجروح گره وا نتوان كرد

سماق!

گفتم که ز بس براه وصل تو پری
 پرسه زده‌ام شدم بمرگت تو چلاق
 آخر چه شود «مکم» لب‌ت؟ گفت عجب!
 گفتم چه مکم پس مه من؟ گفت: سماق

غزل کوچه‌باغی

نمیدانم چرا در کوچه و بازار می‌گردم
 تفار عاشقی بر سر، پی دلداری می‌گردم
 بدوشم کوله‌بار عشق و امید و وفاداری
 بجان دوست دنبال دو تا انبار می‌گردم
 شنیدم «لیدر» حزبی بیاران خودش میگفت
 که خر بسیار می‌بینم، پی افسار می‌گردم
 بغیر از او شنیدم «رهبر» حزبی دگر گفتا
 که دارم من از این اندوه و غم بیمار می‌گردم
 «تبرزینم» بدوش و بند کشکولم ببازویم
 پی ده‌تا مرید خر، قلندروار می‌گردم
 پریشب جاهلی میگفت در دکان (آرمایس)
 که قربان مرام تو هزاران بار می‌گردم
 بزیر نام مذهب آنقدر سالوس خوابیده
 که گر تکفیر ننمائی، ز دین بیزار می‌گردم

بده ای لا کتاب بی مروت شیشه «ودکا»
 که من فردا بقبرستان خوراک مار میگردم
 جهان «شلوار» و من «کیکم» برای مختصر رزقی
 مرتب صبح و شب در لای این شلوار میگردم
 نه زور و زر بود یارم نه امیدی بدل دارم
 در این دنیای وانفسا بدون کار میگردم
 همین خوشبختی ام کافی که برعکس فلان تاجر
 سرشب تخت میخوانیم سحر بیدار میگردم

بهترین حالت برای ازدواج

زن و مردی برای بستن عقد چشم «آقا» فتاد بر داماد آنقدر مست و لول و بیخبر است گر که دیوی به عقد او آرند گفت با زن جناب محضر دار «شوی» آینده تو باشد مست خواندن صیغه در چنین حالت روز دیگر بیا که این داماد روز دیگر دوباره چون رفتند حال داماد مثل دیروز است روز دیگر بدید، مستی او گفت با زن که ای زن زیبا گفتمت آندمی که هشیار است

هر دو رفتند جانب محضر که بیچد بخویش چون چنبر! که نداند قباله و دفتر جای دختر بگیردش در بر کای زن نازنین پاک گهر نتوان بست عقد این شوهر هست از آن معاصی اکبر نبود این چنین ز مستی، خر دید آن پیرمرد خوش منظر لاجرم وعده داد روز دگر نبود زان دو مرحله کمتر کرده ای بنده را یقین منتر شوهرت را بیار در محضر

گفت با گریه آن زن ناکام که نداری ز کار ما تو خبر
آخر این «شوی» بنده جز این حال نیست حاضر شود مرا همسر!

سخنی با شاطر آقا

ای «شاطرک» تنور مسکن ای در دو جهان، مکان، معین
ایمن «نبدی» ز آتش چرخ در آخرتم نه ای، تو ایمن
از بهر دو روز عیش و عشرت دوزخ منما بخویش مأمن
دانی که چه کرده ای تو شاطر؟ ظلمی که بود بما مبرهن
آخر زچه رو در این هیاهو! بر آتش ما، زدی تو دامن
این رزق حلال و قوت ما را کردی تو گران بوقت خرمن!
بر غیرت و همت تو شاطر بادا بخدا هزار احسن!
بعد از ستم دوا فروشان چشمم بجمال دوست روشن

زائید و مرد

«در کشاورزی زاهدان يك خروس آمریکائی تخم کرد و
بلافاصله مرد» (جراید)

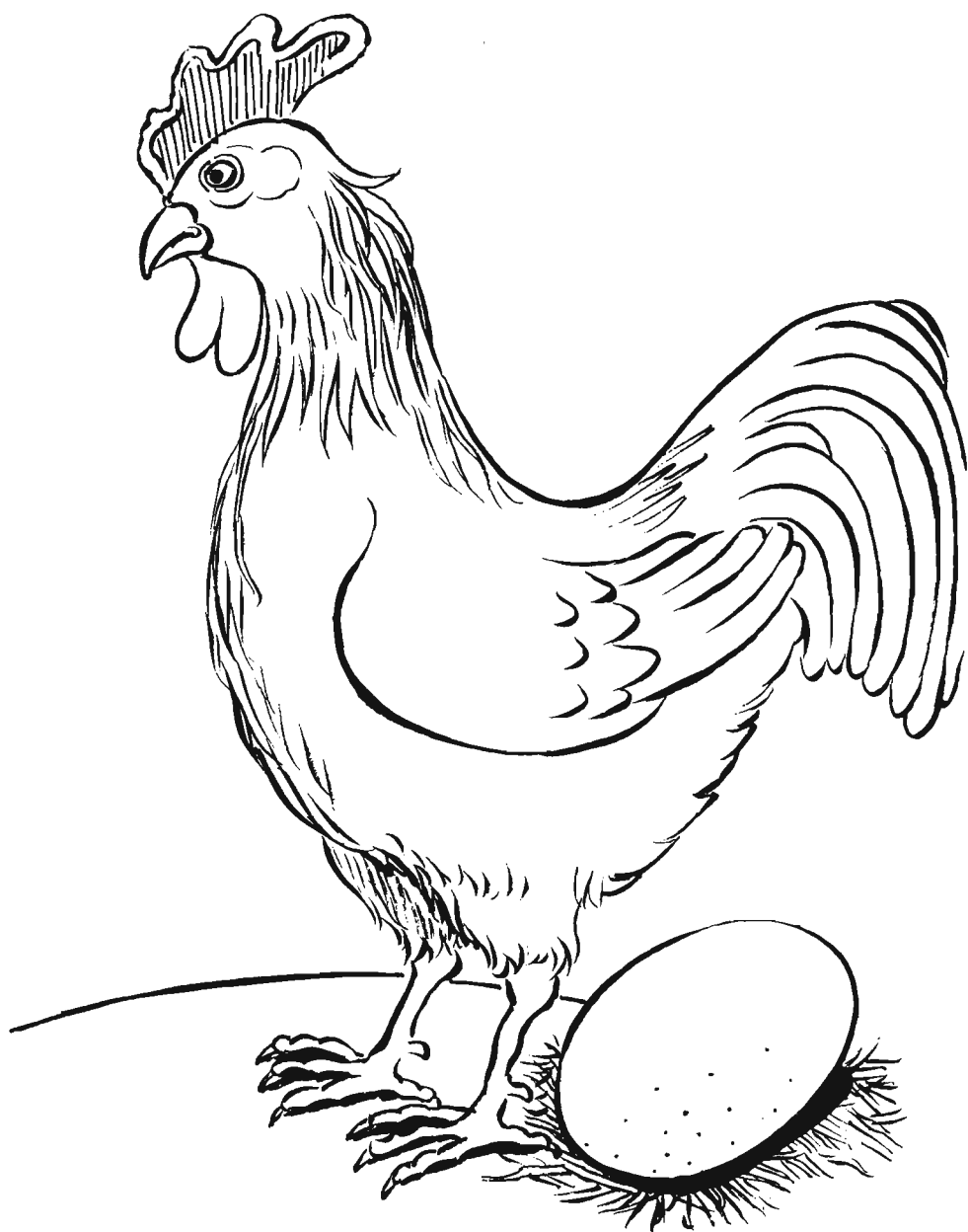
شنیدم خروسی فرنگی مآب فرنگی و زیبا و خوش خورد و خواب
از آنسوی دنیا بصد داد و قال بایران فرستادنش با جوال
فرستادنش تا که خدمت کند بلی خدمت مرغ ملت کند
فرستادنش تا که نسل طیور کنند مثل نسل خودش با شعور

چنان بست از بهر خدمت کمر
 ندانست کاین ملک ایران بود
 ندانست کاین جان به جای وی است
 زنده مرغ ما بوسه بر پای او
 بهر مزرعه تخمی از خود نهاد
 بیازی نشست و نمود او گناه
 و یا مرغ خوش سم و ساق را
 و یا صیغه بنمود بهر شبش
 نشست آن حرارت فتاد از خروش
 نشست و شبی بست بیلان کار
 زغم کرد زانوی خود را بغل
 چو شمعی سراپای او آب شد
 رسیده سر قرض تا ناف او
 نه یاری که گوید ز احوال خود
 نه امیدی از بهر تسکین جان
 نه دکتر که درمان جانش کند
 سرخشت و عنوان مردی شکست
 همانجا سرخشت زائید و مرد!

خلاصه بایران چو شد مستقر
 که پنداشت اینجا گلستان بود
 ندانست این ملک ملکی کی است
 خیالش که ایران بود جای او
 چو شیر ژیان بین مرغان فتاد
 گهی با فلان مرغ دم سیاه
 و یا گاه آن مرغ چاق را
 بغل کرد و بسوسید لعل لبش
 چو شد طی زمانی از این عیش و نوش
 بخود آمد از گشت لیل و نهار
 چو شد بسته بیلان کار و عمل
 ز اعمال خود در تب و تاب شد
 گرفته دوصد طفل اطراف او
 نه جائی که بسپارد اطفال خود
 نه ارزاق ارزان نه جا و مکان
 نه کاری که تامین نانش کند
 خلاصه چو زندهای خوش زان نشست
 ز بس آن نگون بخت هی غصه خورد

یعنی ما

دوستان عاشق پراة و فغان یعنی من
 عاشق روی قشنگان جهان یعنی من
 آنکه امید ندارد ز فلک یعنی تو
 آنکه بیزار بود از دل و جان یعنی من



زبس آن نگون پخت هی غصه خورد
همانجا سرخشت زائید و مرد

آنکه بیهوده وکیل تو شده یعنی وی
 آنکه از بهر تو باشد نگران یعنی من
 آنکه با مرغ قناعت نکند یعنی او
 آنکه باشد پی یک لقمه نان یعنی من
 آنکه تاریک بود مقصد او یعنی ما
 آنکه زنده است بامید جنان یعنی من
 آنکه بیهوده بود زنده پسر، یعنی تو
 آنکه مرده است در این کون و مکان یعنی من
 آنکه از پول بود چاق و تپل، یعنی وی
 آنکه از غصه بود چوب قپان یعنی من
 آنکه تاریخ بود ثروت او یعنی ما
 آنکه باور نکند سطری از آن یعنی من
 آنکه با زور چپاند غزلش، یعنی او
 آنکه شعرش نبود زورچپان یعنی من

جواب طلبکار

گفتی بمن طلبکار سری زخم بسرکار
 لازم شد آنکه اول آگه کنم شما را
 حالا دهم جوابت موضوع آن حسابت
 بنده قبول دارم بشنو تو عرض ما را
 گفتم که چون بگیرم وجه حقوق آذر
 فوری به خدمت آیم جبران کنم خطا را
 لطفی بما نمودند پولی جدا نمودند
 از توی گاوصندوق دادند جیره ها را

باری چه سودی از حرف اسمال و مشتی اشرف
 بردند سهم ما را هم قسمت شما را
 چیزی نمانده نزد من شرمنده ام بجد
 حالا که مفلسم من تخفیفده جفا را
 اما همین قریباً هنگام جمع خرمن
 آید اضافه هایم شاهد کنم خدا را
 چونکه اضافه آید مشکل ز من گشاید
 اول کنم مرتب جوراب و کفش پا را
 دوم ز بعد عمری با کبک و مرغ و قمری
 یک سفره ای بچینم رنگین کنم غذا را
 سوم برای لیلاً بعداً برای صفرا
 پیراهنی بگیرم راضی کنم رضا را
 بعداً دهم کرایه بر صاحب سرایم
 تا موجر ستمگر کمتر کند ادا را
 چیزی اگر بدستم جا ماند می فرستم
 «گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را»

همدرد

دست زد و دامن اختر گرفت	دخترکی را غم شوهر گرفت
گفت بآن دختر هم سن و سال	خواست کمک زان مه خوش خط و حال
وین دل سودا زده بی تاب شد	کز غم شوهر جگرم آب شد
شربت شیرین بلبم شور شد	دیده ام از گریه شب کور شد
آب ندانی که چه مشکل خورم	بسکه غم شوهر خوشگل خورم
راحت ازین وهم و خیالم بکن	اختر من رحم به حالم بکن

گو که چه خاکی به سرا ز غم کنم وین غم جانسوز چسان کم کنم
مردم ازین درد دوائی بکن بهر من ایدوست دعائی بکن
اختر شوریده دل آهی کشید برخ فتحیه نگاهی کشید
گفت که من گر که دعا کردمی درد و غم خویش دوا کردمی
بیش مزین حرف و مرا ول بکن فکر دوتا شوهر خوشگل بکن

بیزاری اینجانب

هر روز کند شدت بیماری اینجانب
کس نیست دهد یکدم دلداری اینجانب
همسایه اینجانب، هر روز کند غرغر
از عرعر نیمه شب وز زاری اینجانب
از غصه بیماری وز درد بدهکاری
هر لحظه شود افزون بیماری اینجانب
دلدار جفاکارم، آن لعبت طرارم
دارد گله هائی از، بیکاری اینجانب
بوسم لب آن یاری، کز راه وفاداری
یکشب بکند از لطف، غمخواری اینجانب
هر دم نهد این گردون باری به سر بارم
از راه دل آزاری، برگاری اینجانب
زین چرخ فرومایه، وین عمر گرانمایه
از گفته من پیداست بیزاری اینجانب

هم از جلو، هم از عقب

میرسد رنج و تعب، هم از جلو هم از عقب
 جان رسانیده بلب، هم از جلو هم از عقب
 میبرد خلق خدا را گله گله، سوی گور
 این بلاها روز و شب، هم از جلو هم از عقب
 که رسد این تحفه ها از مرز پاکستان و هند
 گه ز زوار عرب، هم از جلو هم از عقب
 تیشه در دست، قضا افتاده هر دم میزند
 برین ما با غضب، هم از جلو هم از عقب
 در دواخانه فتاده خلق، بیمار و علیل
 يك و جب در يك و جب، هم از جلو هم از عقب
 چیده از خلق خدا در خانه و «دارالشفاء»
 روی هم مثل رطب، هم از جلو هم از عقب
 آن یکی هر دم کند ناله ز درد استخوان
 وان یکی از زور تب، هم از جلو هم از عقب
 لب بجنبانی اگر، در نزد دکتر، میدهد
 يك دو گونی قرص و حب، هم از جلو هم از عقب
 خواهی ار درمان درد «آنفلو، آنزا» رفیق
 نوش کن آب عنب، هم از جلو هم از عقب
 زینهمه فکر و گرفتاری و درد بیدوا
 مانده ام من در عجب، هم از جلو هم از عقب

خبر روز

بمناسبت گران شدن نرخ نان در مشهد

آنچه بود آرزو، همان کردند نان ما ماندگان در گل را مختصر روزی فقیران را ظلم بر خلق ناتوان کردند خجلم من ز روی تو هر چند ای بقریان اشکمت گردم لا اقل نان خشک میخوردی آنچنان شد که خوردنش نتوان	عاقبت نان ما گران کردند نان ما مردمان بیدل را آن خوراک لذیذ ارزان را با وقاحت کنون گران کردند گفت مردی پریش با فرزندی مژده امروز بهرت آوردم سالها گر که رنج میبردی کانهم از دولت سرد گران
---	--

پهلوان‌های اصفهان (به لهجه اصفهانی)

در اواخر تابستان سال ۱۳۳۶، عده‌ای ورزشکار و کشتی‌گیر اصفهانی به دعوت فدراسیون ورزش مشهد به شهر ما آمدند و مسابقاتی با قهرمانان و ورزشکاران مشهد دادند که نتیجه‌اش یادمان نیست کی زد و کی خورد و من برای خیرمقدم این شعر را به لهجه اصفهانی گفتم:

پهلوان اصفهون، سوی خراسون اومدس
 بچه‌ها دست بزنین عزیزی مهمون اومدس

اومدس حریف میخواد، اما کی جرئتش میشه
 با دو صد فند و فنون، میون میدون اومدس
 اینکه بنده موگوئم، پهلونه، غریبی یهس
 نه که مثل مخلصت، لاغر و لاجون اومدس
 آنقدر زور داره و گنده و چاق و تپلس
 که میگی از اصفهون رستم دستون اومدس
 شکلش و من ندیدم، اما میگن خیلی خوبس
 انگاری یوسفه و از سوی کنعنون اومدس
 تو اگه توی خیابون به بینیش غش میکونی
 مثلی که سرورون، توی خیابون اومدس
 اونقده خوشمزه و خوش حرکات و شیرینس
 که اگه دروغ نگم، مثلی که قندون اومدس
 اونقده با نمکس با نمکس، با نمکس
 که میگی جون شما صدتا نمکدون اومدس
 یکی شون اونقده ریز و کوچیکه، قد نخود
 بچه ها دست بزنین زیره بکرمون اومدس
 از وقتی این اومدس مشهدی ها مریض شدن
 زبونم لال بخدا، انگاری طاعون اومدس
 ایشالا می بخشیدم، چونکه ز شوق شوماها
 طبع شوخم چو شوما به چرخ و جولون اومدس

مهرخان ملک ری

مهرخان «ری» بمشهد باز غوغا کرده اند
 شور و غوغای جنون در شهر برپا کرده اند

گله گله، ماهرویان همچنان طاوس مست
 رو، بشهر بی درو، دروازه ما کرده اند
 سر بسر کوی و خیابان را وجب اندر وجب
 مملو از نسرین و مینا و سهیلا کرده اند
 چون در رحمت که گردد باز بر خلق خدای
 دکمه های پیرهن را بی ریا وا کرده اند
 هر قدم مجنون وشی بینی، پی لیلی وشی است
 داستان آن دوتا را باز احیا کرده اند
 گیسوان پیچیده بر گردن چو ماری گرد عاج
 عاج گفتم، عاج را این قوم معنا کرده اند
 دسته دسته، گله گله، خیل خیل و فوج فوج
 لاله رویانند، گوئی عزم صحرا کرده اند
 آنچنان لختند سر تا پا که گوئی جان دوست
 ماهی اند این مهرخان آهنگ دریا کرده اند
 آنچنان شیرین زبانند این پری رویان که من
 حتم دارم در، دهان هاشان، مربا کرده اند
 گفت با من اهل ذوقی از ره صدق و صفا
 گو چه شوری آخر این مخلوق برپا کرده اند
 ما «لر» نادیده اخکوکیم^۱ ورنه ای رفیق
 کی کنند اینها به «ری» جلوه که اینجا کرده اند

۱- اخکوک: چغاله بادام.

چاك دامن

گفت حالا شده مد چاك بدامن بدهیم
گفتم ای جان بفدای رخ همچون ماهت
مگر آن چاك گریبان چه ضرر داشت که حال
بدهی چاك عزیزم بنشینم گاهت

مهرویان راننده

چند روز قبل نزدیک بود مخلص با ماشین یکی از رانندگان
«اثاث» تهرانی که اخیراً در شهر ما پیدا شده‌اند تصادم کند ولی
مهارت «شوفر» و بدبیماری بنده باعث شد که جانی سلامت در بپریم!

تا تو ای «مه‌رو» شدی در پشت فرمان مستقر
محشر کبری شده، ملک خراسان سر بسر
میروی با سرعت هفتاد، اما غافل
کاوفتد صدها هزاران کشته در هر رهگذر
آنچنان رانی که گوئی ماه من سر میبری
گو چه اصراریست در سرعت کمی آهسته‌تر
نازنین آهسته‌تر بر گاز ماشین ده فشار
آخر ای زیبا مگر بر قتل ما بستی کمر
قادری هرچه کنی با جان ما در زیر چرخ
استخوان بشکن ولی مشکن دل اهل نظر

گر همه با نیزه بشکافند سینه وقت حرب
 سینه مجروح ما بشکاف با ضرب سپر
 گفته بودی ماجراجوئی! قبولت می‌کنم
 لیک بشنو پند شیرین من خونین جگر
 بی‌خطر نبود عزیزم ماجراجوئی بیا
 ماجراجوئی خود بگذار تا وقت دگر
 نازنین من «هنر» تنها نباشد شوفری
 «نکته» دارد کار تو، صدها ز «مو» باریکتر
 گوکه‌داری از «موتور» سر رشته‌گر گردد خراب؟
 یا که باید هی روی بیپوده با کاپوت ور!

انگار بود از

آن منزلک زیبا انگار بود از تو
 آن دلبرک، رعنا انگار بود از تو
 ماشین فلان سیستم، از پیش تو گر بگذشت
 بیپوده مخور خود را، انگار بود از تو
 آن باغ ملک^۱ آباد با آب و درخت و کاخ
 هم کمپلت و یکجا، انگار بود از تو
 گردیده تو افتاد، بن قالی کرمانی
 در منزل آن آقا، انگار بود از تو

۱- باغ ملک آباد: باغ بزرگ و مصفای حاج حسین‌آقای ملک که بین احمدآباد و وکیل‌آباد قرار داشت.

تا چند کشی هی آه، از دیدن مهرویان
 آن سرو چمن آرا، انگار بود از تو
 غم از چه خوری جانا، از بهر «در» و گوهر
 جمله صدف دریا، انگار بود از تو
 گر خانه نداری تو، یا غصب زمینت شد
 سرتاسر این صحرا، انگار بود از تو
 بیکاری و بی پولی، گر مونس جانت بود
 کار همه دنیا، انگار بود از تو
 گر شخصیت و عنوان دردهر نصیب نیست
 عنوان فلان بابا، انگار بود از تو
 گر لختی و عریانی، بر بخت مکن لعنت
 صد جامه بس اعلا، انگار بود از تو
 کوراست اگر چشمت، بیموده مشو غمگین
 آن نرگس چون شہلا، انگار بود از تو
 از هر چه که محرومی، از خوب و بد دنیا
 اینجا و اگر آنجا، انگار بود از تو
 گر کسری تو اینست شاعر نشدی چون من
 این طبع روان ما انگار بود از تو!

سه پستان

آن پری پیکر که چون آهو به بستان میپرید
 چاک سینه بی «محابا» تا بدامان می درید
 جفت «پستان» بلورینش بهنگام شباب
 همچو گوی عاج گه بالا و پائین می پرید

دیدمش آبستن است و داده زیبائی ز دست
بر در دکان عطاری «سه پستان»^۲ می خرید

دارالمجانین

این خلق که می بینی، چون مور روانینند
مخلوق پریشان این چرخ و جهانینند!
جمعی بچه و مچه، جمعی مچه و بچه
یکمده چون من پیر و یکمده جوانینند
یکمده ز مهرویان سر تا به نك پالخت
جمعی وسط چادر، چون ماه نهانینند
یکمده بابروی «قیطانی» او مایل
یکمده طرفدار، ابروی کمانینند
یکمده چو من زشت و یکمده چو تو خوشگل
یکمده دهان گاله، یا غنچه دهانینند
یکمده پی پول و یکمده پی منصب
یکمده پی نان، خشکیده، دوانینند
یکمده چنان آهو، افتاده و مظلومند
اما بعوض جمع، چون شیر ژیانینند
یکمده چنان «آقا» یکمده چنین «آغا»
مقصود که این هر دو، از جمع خوانینند
یکمده به بیکاری، یکمده به درویشی
سرگرم تلف کردن، این وقت و زمانینند

۲- سه پستان: نوعی دانه گیاهی دارویی است.

یکعده غنی زاده، یکعده گدا زاده
 یکعده بدون اسم، یکعده فلائینند
 یکعده همه دودی، جمعی همه وافوری
 این هر دو بر منقل، مشغول قیانینند
 القصه اگر خواهی معنای جهان دانی
 این چرخ (مجانستان!) و این عده مجانینند!

بیچاره من!

گفتم این بوسه که دادی تو بمن خوب نبود
 در شگفتم که چرا جنس تو مرغوب نبود!
 صورتش سرخ شد از خشم و برآشفته که این
 سخن یاوه تو درخور محبوب نبود
 همه خوردند ز من بوسه و گفتند چه خوب!
 فقط این بوسه که دادم بتو مطلوب نبود؟

کفبیز

«بمناسبت نزول اجلال کف بین هندوستانی بایران در سال ۱۳۳۶»

شنیدم که از هند مردی فقیر	ستاره شناس و فهیم و بصیر
خردمند و دانا و دانش پناه	که جز علم و دانش ندارد، گناه!
بایران ما آمده از قضا	که تا واکنده عقده از کار ما



شنو تا بگویم که تو کیستی
چه بودی چه خواهی شد و چیستی؟

کند پاره زنجیر از پای دوست
 بهقل و خرد پرده‌ها بردرد
 بگوید به آن ساده‌دل مو به مو
 چه داری بجیب و چه داری بتن
 که ای مردم رتاض، گیوه گشاد!
 خبر از دل آن پسر می‌دهی
 ز دانش سرشتند، آب و گلم!
 خبرهای محکم، ز بر می‌دهم
 چه بودی، چه خواهی شد و چیستی؟
 ز سرچشمه رود «سند» آمدی
 زدندان تو داری چو من بی‌گمان
 رود نان و آبت، فرو از گلو
 بود گردنت مثل من روی دوش
 کنی خنده بر ریش مخلوق خر
 با جبار بستی تو بار سفر
 چو ایران مریدت فراوان نبود
 پریشان و سرخورده و در بدر
 تو هم جیبشان کنی از روی کف
 جهان جمله بر کام سرکار شد
 بنزرب «دم» خویش گردوشکن
 ترا در بهشت خود انداخته
 تو ای عالم، ریزه‌کار دقیق
 مرا سوسک، گردانی و سوت کنی!
 اگر گفته‌ام حق ز مخلص مرنج

گشاید گره از گره‌های دوست
 کف دست مخلوق را بنگرد
 نشانند چو من احمقی روبرو
 که بودی، که هستی، که خواهی شدن
 زمن گو به آن مرد هندی نژاد
 تو گر عالمی و خبر می‌دهی
 منم مثل تو اهل ذوق و دلم
 ز اسرار پنهان خبر می‌دهم
 شنو تا بگویم که تو کیستی
 توئی اهل هند وز هند آمدی
 تو داری دو گوش و دو چشم و دهان
 بود ریش بابای تو جمله مو
 دو تا دست داری، دو تا پا، دو گوش
 بود گوشه‌های باطراف سر
 بملکت چو دیدی نباشد خبر
 بهر جا که رفتی چو ایران نبود
 مریدان ساده‌دل و بی‌خبر
 ستاندند همچون ملخ صف بصف
 خلاصه که بار تو هم بار شد
 برو با دل شاد سوی وطن
 که فعلا خدا بهر تو ساخته
 ولی ای رفیق عزیز شفیق
 مبادا بخوانی دعا فوت کنی
 که من شوخم و شاعرو نکته‌سنج

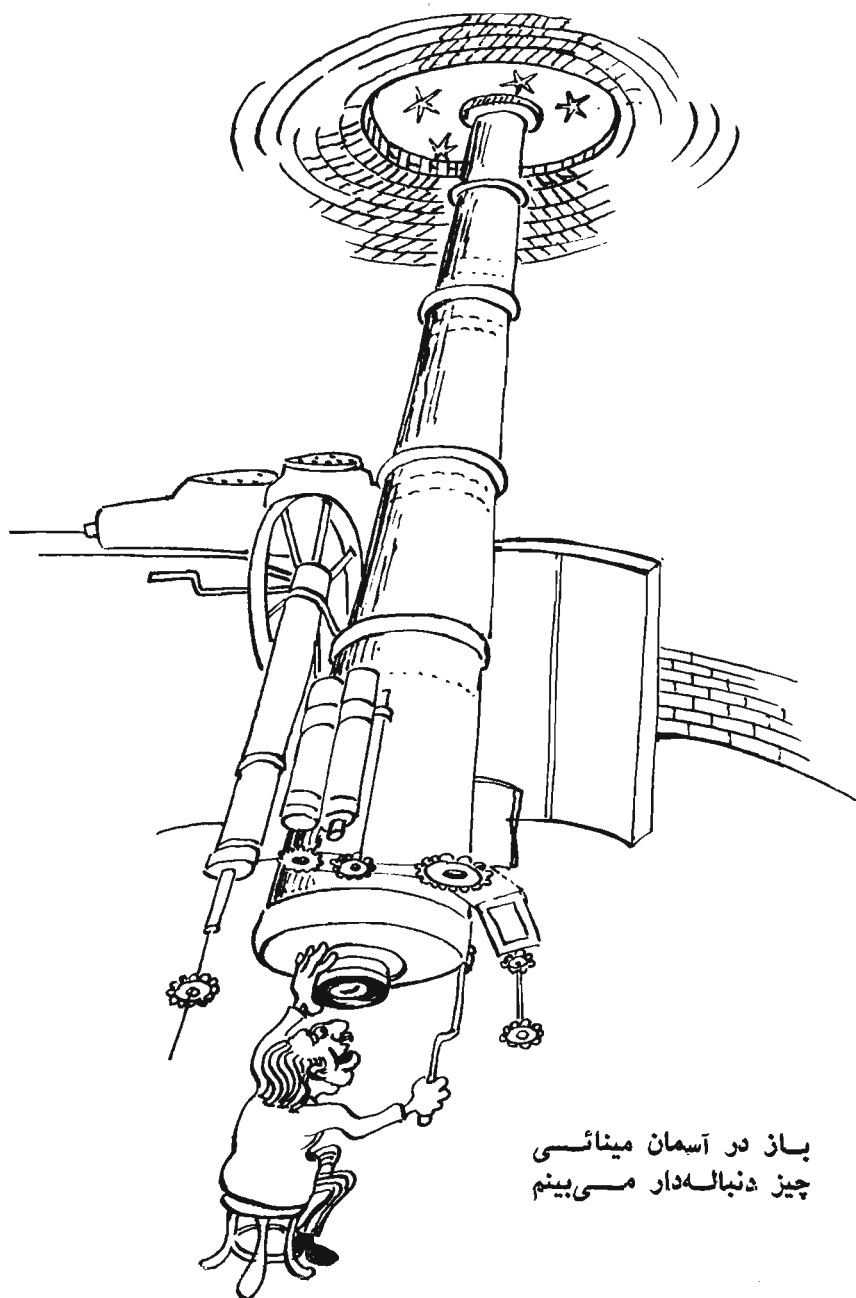
چیز دنباله‌دار

باز در آسمان مینائی
چیز دنباله‌دار و سفت و دراز
چه بگویم که از ظواهر امر
بنده از دیدن قد این چیز
موشک و بمب خانه ویران کن
بمب و نارنجک و گلوله و توپ
محتکرزادگان تاجر را
پولداران و صاحب زر را
کار آن یاغی شقی بلوچ
دلبران قشنگ و عریان را
پشت درهای مدرسه با چشم
بهر شهریه دبیرستان
فصل پائیز پولداران را
آنچه گفتم نه جمله این باشد
الغرض آنچه خواندی از یمن

چیز^۱ دنباله‌دار می‌بینم
مثل اندام یار می‌بینم
رنج و غم بیشمار می‌بینم
چیزها، آشکار می‌بینم
در کف نابکار می‌بینم
جای شام و ناهار می‌بینم
همه را خرسوار می‌بینم
سوی «نروژ» قطار می‌بینم
سال آینده زار می‌بینم
جملگی در شکار می‌بینم
کودکان اشکبار می‌بینم
پدران را فکار می‌بینم
به ز فصل بهار می‌بینم
بل، قزون از هزار می‌بینم
چیز دنباله‌دار می‌بینم

جمعه ۱۵ ر ۶ ر ۱۳۳۶ شمسی

۱- مقصود از چیز دنباله‌دار ستاره دنباله‌دار است که در تنگنای قافیه چیز شده!



باز در آسمان مینائی
چیز دنباله دار می بینم

چه می باید کرد

روزگار است و غم یار چه میباید کرد
 جیب خالی و طلبکار چه میباید کرد
 گر که از خانه برون کرد ترا صاحب ملک
 خوش بود سایه دیوار چه میباید کرد
 نفت قم گر فوران کرد ولی نفت نبود
 در چراغت، بشب تار چه میباید کرد
 شد مدارس همه ملی و اگر کودک من
 گشت الوات در انتظار چه میباید کرد
 یا که باید بفرستم که زند جیب ترا
 یا فرستم سر بازار چه میباید کرد
 با چنین لطف که فرهنگ باین خلق نمود
 نکنم بنده جز این کار، چه میباید کرد
 کار اگر نیست که بابا بسر کار رود
 با زن و بچه بسیار چه میباید کرد
 گر که درمانگه و دارو نبود بهر فقیر
 تو بگو با تن بیمار، چه میباید کرد
 آن یکی در عوض «بره» بما بفروشد
 گوشت خر مرده و مردار، چه میباید کرد
 گر که گفتم سخن یاوه ببخشای مرا
 گفته ام یاوه به اجبار چه میباید کرد
 یاوه گوئی مرضی باشد و اینهم مرضی است
 که شدم بنده گرفتار چه میباید کرد

معشوق خوب یعنی این!

گفت به معشوقه شبی عاشقی
 کای مه شیرین لب شیرین ادا
 عاشقم و عاشق دلباخته
 گر که چو «احمد» به کفم پول نیست
 صاحب و سرمایه و زر نیستم
 خانه و کاشانه ندارم چو او
 کلفت و نوکر ببر بنده نیست
 در عوضش صاحب یک گوهرم
 صاحب یک قلب رثوفم، صنم
 قلب من از عشق تو آکنده است
 گوهر من در صدف سینه است
 این گهر چون «در» نایاب را
 پیشکش در گهت اکنون کنم
 چونکه «رجز» خوانی او شد تمام
 گفت که ای عاشق دلسوخته
 معترفم، من بوفاداریات
 آنچه که گفתי همه خوب و بجاست

عاشق دلباخته صادقی
 تازه مکن داغ دلم از جفا
 باغم هجر تو دلم ساخته
 یا که رخم، خوشگل و مقبول نیست
 یا که چو او مرد هنر نیستم
 باده و پیمانه ندارم چو او
 پول ندارم بهمه عمر چیست
 صاحب یک گوهر به از زرم
 آنکه تو خواهی بخدا آن منم
 قلب نگو، گوهر تابنده است
 در صدف سینه بی کینه است
 وین گهر، به، ز زر ناب را
 تخته، در، مکتب مجنون کنم
 لب بگشود آن مه شیرین کلام
 از غم من چهره برافروخته
 سوخت دل نازکم از زاریات
 لیک بگو خانه «احمد» کجاست؟

بدل‌سازی

با سر زلف سیاهت ماه من بازی مکن
 در ممر عام بیش از این تو طنازی مکن
 بند «کرسِت» را بکن شل‌تر مده برتن فشار
 خویش را باریک‌تر از گربه و تازی مکن
 پشت خرازی و بزازی جیگر درجا مزن
 وقت رفتن در خیابان مشق سربازی مکن
 بر سر و گردن چه می‌بندی زر و زیور، صنم
 خویش را در کوچه چون دکان خرازی مکن
 از چه می‌پوشی مه من جامه‌های رنگ رنگ
 آن تن مرمر، چنان اشکاف بزازی مکن
 نازنین طاوسی و چون «باز» در فکر شکار
 ماه من طاوس روئی بیجهت بازی مکن
 دیدهٔ خلق خدا شور است بشنو ای پری
 هرچه هستی آن نمایش‌ده، بدل‌سازی مکن

جمعه ۵ ر ۷۲۶۱۳۳۶ شمسی

آفرین

روزنامه تایمز لندن:

گفته است خلیج فارس باید ترسم بمزاج تو نسازد شک نیست از این که تو گرفتی خواهی که کنی تو بذل و بخشش لکن همه کس سخی نگردد حاتم شده ای ز جیب مهمان	زین پس بشود خلیج اعراب این پخته غذای چرب ناپاب عمری «کره های» ناب از آب دازی هدف کمک با حباب بی پول و زر ظروف و اسباب احسنت به لطف و بذل ارباب!
---	--

بعد از این...

این خزان است و رسد غوغای سرما بعد از این
 میکنند سر ما، جفا و جور بر ما بعد از این
 آن پری پیکر که سر تا پا ز گرما لخت بود
 میخزد لای نمد تا ناخن پا بعد از این
 باغ و بوستان بود اگر غرق گل سرخ و سفید
 میشود چون کله بی موی کل ها بعد از این
 دشت و صحرا مدت ششماه غرق لاله بود
 میشود چون خانه ما، دشت و صحرا بعد از این
 آن خوش اندامان که بر شمشاد طعنه میزدند
 میشود اندامشان مانند من، تا بعد از این

برف میگیرد زمین و جان ما آرد بلب
 میرسد وقت شکار کبک آنها بعد از این
 بهر ما آتش خوش و از بهر صاحب مکتان
 خوش بود در دامن کهسار صہیا بعد از این
 از برای بینوا هر گوشه جای خواب بود
 بهر جای خواب افتد در تقلا بعد از این
 بود اگر در کار فعله رونقی این چند ماه
 میخورد طفلك ز صاحب کار تپا بعد از این
 مشہدی آقا کہ دارد آرزوی حج بدل
 با فروش «خاکہ» گردد، حاجی آقا بعد از این
 مختصر پائیز را هر طور گیری بگذرد
 خوشتن آماده کن از بهر غوغا بعد از این

۱۳۳۶ر۷ر۱۲

این اسکاتلندی‌ها

يك نفر اسکاتلندی محکوم به اعدام شد.
 دو ساعت به وقت اعدام مانده وکیل اسکاتلندی باو گفت اگر
 تلگرافی به نخست وزیر بکنی و تقاضای عفو کنی ممکن است
 بخشیده شوی.

پس از دو ساعت که مأموران برای اجرای حکم اعدام بزدان
 آمدند دیدند اسکاتلندی هنوز مشغول فکر است تا جمله ای پیدا
 کند که از دوازده کلمه تجاوز نکند!
 چون گویا در انگلیس مخبره تلگراف تا دوازده کلمه مجانی است.

داروی موثر

مردی دوائی اختراع کرد و مدعی بود که سر طاس را ظرف دو روز پرمو میکند وقتی برای فروش بیک آرایشگاه مراجعه کرد متصدی آرایشگاه پرسید آیا تابحال این دارو را خودت امتحان کرده‌ای؟

— بله... سه روز قبل کلفت بنده با دندان سر این شیشه را باز کرد و دو روز بعد يك قبضه ریش و يك جفت سبیل درآورد!

کجاست؟

آن نگاری که کند ز عاشق خود یاد کجاست
 بیکی بوسه کند قلب مرا شاد کجاست؟
 مرشدی تا که کند بی «دهل» و «بوق» رفیق
 از ره صدق و صفا چاکرت ار شاد کجاست؟
 آنکه در زیر غم و غصه این چرخ و فلک
 روز صد بار سر خشت نمی‌زاد کجاست؟
 آنکه از هرکس و ناکس بخورد مشّت و لگد
 بهر يك لقمه نان و نزنند داد کجاست؟
 تو بگو آنکه بجای سخن و وعده و حرف
 کاری از بهر تو و من کند ایجاد کجاست؟
 آنکه چون فیل خورد بر سر و بر مغز کلنگ
 لب ببندد نکند ناله و فریاد کجاست؟

جگرم سوخت ز بس ناسحق و حق می بینم
 آنکه بر این جگر من بزند باد کجاست؟
 قحطی آب بود جان تو در زابل ما
 وانکه این مشکل آب و گره بگشاد کجاست؟
 هرچه دیدم همه شاگرد و همه مبتدی اند
 من ندانم که کجا رفته و استاد کجاست؟

خزان

زیبا تو به ماه آسمان میمانی بی شبیه به حوری زمان میمانی
 امامه من حیف که با این (برورو) از بس خنکی مثل خزان میمانی

یکیست...!

نزد من خوشگلی و زشتی دلداری یکیست
 بوسه از لعل لب و غبغب آن یار یکیست
 ای پری من که ز اطوار و قرت بیزارم
 تو بده هرچه که خواهی قر و اطوار یکیست
 نزد دکتر که فقط پول ویزیتی عشق است
 آدم سالم پرواری و بیمار یکیست

بهر آنکس که بود «کر» زد و گوش چپ و راست
 نعره گاو خر و زمزمه تار یکیست
 پیش کوری که دو چشمش شده از آبله خشک
 چه برقصی چه نرقصی، ثمر کار یکیست
 چونکه زیلوی مرا مرده خورش خواهند کرد
 نزد من مرده خور و تاجر بازار یکیست
 هدف از جامه، نهان کردن اندام بود
 و نه شلوار و کت و جبه و دستار یکیست
 آنکه از پول و زر و سیم چو من راحت بود
 بهر او مرد طلبکار و بدهکار یکیست
 آنکه کوسه است و یا آنکه بود صاحب ریش
 گول بیموده مخور کوسه و ریشدار یکیست
 بهر درویش که خاک سیمش بالین است
 تختخواب فنر و سایه دیوار یکیست
 مختصر چونکه سگت زرد بود مثل شغال
 جوش بیموده مزن کفتر و کفتار یکیست

۱۳۳۶ر۷ر۲۴

خزانستی!

این فصل که می بینی، سرد است، خزانستی
 باد خنك پائیز، زین بعد وزانستی
 از سردی و از گرمی، بیموده مکن شکوه
 يك روز چنین است و يك روز چنانستی

دیروز اگر آن‌مه چون مخلصت عریان بود
 امروز بلای خز، چون جوجه نهانستی
 دیدی تو اگر لختی، هر گوشه زند سگ‌دو
 او هم، به پی خاکه چون بنده دوانستی
 ای کارگر کاری، ارباب ترا خواهد
 اما نه تمام عمر، آندم که جوانستی
 سرگرمی اهل دل، ساز است و ویالونست
 سرگرمی ما مردم، داد است و فغانستی
 هرکس که در این عالم دیدی که شکم گنده‌است
 مرگ تو بدون شک، آقای فلانستی
 آقای فلان است و در آخرتم کارش
 بی‌چون و چرا بهتر از خلق جهانستی
 میزان گناه او در «حشر» ترازویست
 میزان گناه ما، مرگ تو قیامتستی
 هرچه بسرم آید، آورده زبان من
 من هرچه کشم از چرخ، تقصیر زبانستی
 گر شعر من ای یاران سرد و خنک است امروز
 من بی‌گنهم علت، سردی خزانستی

دوشنبه ۲۵ ر ۷۲۶۱۳۳۶ شمسی

ناتره جنگ

وضع ترکیه و اعراب بود سخت وخیم
 شود از جنگ نه شوخی است که جنگی است عظیم

عرب و ترك نسوزد شود ار جنگ بپا
 و ندر این جنگ بود زرد و سیه پوست سهریم
 گیرد، ار نائره جنگ ز سرخ وز سفید
 نتواند کشد از گودی گرداب گلیم
 بشنو ای صاحب فرمان که خدای جنگی
 بهر ما نائره جنگ عذاب است الیم
 طفل ما تا پدرش هست چنین است پریش
 وای زاندم که شود در «کف» سرکار یتیم
 گر ندانی چکنند جنگ بما؟ میگوییم
 میشود این کره خاک چنان دیگ حلیم!
 گفت رندی نه وخیم است کنون کار جهان
 از وخامت بدر افتاده و گردیده ضخیم!؟

تشریک مساعی

گفتم مه من، بیا بهم نرم شویم
 بیرون ز محیط شرم و آزر شویم
 سرد است هوا، بیا که با هم بکنیم
 تشریک مساعی و کمی گرم شویم!؟

چهارشنبه ۲۷ ر ۷۲۶۱۳۳۶ شمسی

وای برمن، وای برتو

باز پیدا شد زمستان وای برمن وای برتو
 بهر ما شد چرخ زندان وای برمن وای برتو
 این زمستان است شوخی نیست گر گردد زغال
 منحصر بر پولداران، وای برمن وای برتو
 با چنین خرج گران گر طفل مخلص یا شما
 باشدش بر لثه دندان، وای برمن وای برتو
 نیست يك غازى درآمد، با چنین وضع خراب
 گر نگردهد جنس ارزان، وای برمن وای برتو
 گر حریفان «چفل» روزی بجان هم فتند
 بهر کشتی توی میدان، وای برمن وای برتو
 گر رسد دست بشر با علم و صنعت ای رفیق
 عاقبت بر چرخ و کیوان، وای برمن وای برتو
 گر بکار افتد دمی، نارنجك و بمب حریف
 محو گردد نسل انسان، وای برمن وای برتو
 تا که خندان است دلبر میتوان عشقی نمود
 گر شود دلدار گریان، وای برمن وای برتو
 آرزو چون بند تنبان است و گر روزی شود
 پاره هم این بند تنبان، وای برمن وای برتو
 ای غنی تا فرصتی باقیست فکری کن که گر
 گیردت آه گدایان، وای برمن وای برتو

گدا میگیرند

(به منابیت گدا بگیری و جمع کردن متکدیان در مشهد)

گفتم ای ماه چو خوشبخت و سعادتمندند
 آن کسانیکه در آغوش تو جا میگیرند
 چون مریضان شفا یافته دست مسیح
 هر شب و روز، ز لعل تو شفا میگیرند
 صاحب عمر درازند، کسانیکه، به عمر
 جامی از چشمه الطاف شما میگیرند
 چشمه آب حیاتست لب لعل تو ماه
 حیف کاین مردم بی شرم و حیا میگیرند
 آن کسانیکه ز تو بوسه ربایند، ز، دم
 بوسه را یا بهوس یا بهموی میگیرند
 بوسه لعل تو شایسته مانند منی است
 آنچه گیرند حریفان بخطا میگیرند
 خواهی ار لذت آن، بوسه بده بر لب من
 تا بدانی بچه حالی؟ فقرا میگیرند!
 خنده ای کرد بصد عشوه و فرمود که، هیس
 حرف بیهوده مزن چونکه گدا میگیرند!؟

يك قورت ونيم!

«مجله امید ایران» نوشته بود: در آمریکا دو برادر بنام «جورج و میچل» به واسطه عمل منافی عفت با يك زن ۷۵ ساله در سال گذشته وسیله صندلی الکتریکی اعدام شدند!»

ای جناب «جرج» و «میچل» گوش خود بر ما بده
گوش و هوش و فکر و عقل خویش را یکجا بده
آخر ای مومن که گفتت جان شیرین و عزیز
برزنی پیر و علیل و رانده از دنیا بده
در ره عشق ای پسر گفتند باید جان دهی
نی ز بهر پیرزن، بر دلبری زیبا بده
گر زنی زیبا، به «تورت» خورد جان و مال چیست
بود اگر لیلی وشی، سر در رهش حالا بده
مehوش زیبا رخی پیدا کن و در راه او
جان شیرین را سپس با ساغر و مینا بده
جان ندارد ارزشی در راه عشق و عاشقی
جان بده اما پسر، بر نرگس شهلا بده
نی که کام از پیرزن گیری و کامش را دهی
روز دیگر گویدت قاضی که جان اینجا بده
بین ما ایرانیان ضرب المثل بسیار هست
خواهی ار گویم عزیزم رخصتی بر ما بده
گرچه وزن شعر من ریزد به هم اینست آن
سر بده کالا بده يك قورت ونيم بالا بده!

فضولی

خدایا چاکرت قدری فضول است
 خودت کردی فضولم، گو قبول است!
 سئوالی دارم ای ذات مستور
 اگر کردم فضولی، دار معذور
 چرا اصلاً تو ما را آفریدی
 از این خلقت بگو آخر چه دیدی
 گرفتم، اینکه عشقت بوده یا رب
 از این خلقت شدی آسوده یا رب
 ولی حالا که ما را آفریدی
 چرا بر تن قبیای غم بریدی
 دهان دادی چرا دندان ندادی
 اگر دادی تو دندان، نان ندادی
 بدن دادی ولی پس جامه اش کو؟
 سری دادی، ولی عمامه اش کو؟
 زنی دادی ولی بی خانه دادی
 برای کله کله کل، شانه دادی؟
 خودم در این جهان بودم زیادی
 چرا دیگر بمخلص بچه دادی
 گرفتم بچه دادی، کو لباسش
 برای تربیت کو اسکناسش
 چه شد پس دایه فرزانه او
 چه شد شام و چه شد صبحانه او

چه شد کفش و کلاه کودک من
 چه بود آخر گناه کودک من
 چه شد کلفت چه شد نوکر، غذا کو؟
 برای سپینه پهلویش دوا کو؟
 برای مدرسه پس کو، کتابش
 بده ای خالق یکتا جوابش
 تو او را آفریدی «ول» نمودی
 در محنت سرابر او گشودی
 مگر طفل فلان آقا چه کرده؟
 مگر او میکند تخم دو زرده؟
 که در ناز و تنعم غوطه‌ور شد
 میان دیگران آقا پسر شد
 چنان گیرد سر و گردن، کند ناز
 که گوئی طفل من موش است و او باز
 چنان شیرین خورد نان کلوچه
 میان مدرسه یا توی کوچه
 که گوئی چون کلوچه بی‌ضرر شد
 فقط مختص این آقا پسر شد!
 گمانت طفل من چون نان ندارد
 برای خوردنش دندان ندارد؟
 تو دندان داده‌ای بر طفل بنده
 تو او را کرده‌ای چون من جویده
 ولی حالا زیادت رفته باری
 که سهمی هم برای او گذاری؟
 هر آنچه کرده‌ای تو ناز شست
 بکن هرچه کنی قربان دستت

خدایا بگذر از من درد دل بود
 بیخشا، بندهات، قدری کسل بود
 غلط کردم، تو هم صرفنظر کن
 اگر شد فرصتی بر ما نظر کن

۱۳۳۶ر۸ر۹

نمی‌ارزد

وصال مه رخاں جانا بهجرانش نمی‌ارزد
 جواهر دزدی ای سارق بزندانیش نمی‌ارزد
 اگرچه صید گوهر سود سرشاری ببر دارد
 ولیکن بیم جان دارد بمرجانیش نمی‌ارزد
 فراوان رنج می‌باید که تا گنجی شود قسمت
 چنین گنجی به آن رنج فراوانش نمی‌ارزد
 ز ثروت بگذر و هرگز مبر مال یتیمان را
 که این ثروت به آه مستمندانش نمی‌ارزد
 درست است اینده شیرین است شیرینی ولی مومن
 پس از خوردن بدرد سخت دندانیش نمی‌ارزد
 مشو مہمان هر میزی اگر باشد ز جان رنگین
 که آن میزش باخم میزبانانش نمی‌ارزد
 بنان خشک قانع شو، مخور مرغ، دنی همت
 که نزد من پیشیزی مرغ بریانش نمی‌ارزد
 اگرچه برف زیبا و بسی لطف و صفا دارد
 ولی این لطف بر سوز زمستانش نمی‌ارزد

خر بود

خیام نشسته بود روزی
 آسوده ز نیش و طعنه شیخ
 دید از در باغ مفتی شهر
 عمامه بسر عبا بدوشش
 خیام برای حفظ ظاهر
 در لای علف نهان نمودش
 مفتی بنشست و خر رها کرد
 افتاد میان سبزه و خورد
 تا آنکه رسید بر سر جام
 سر برد جلو، بر سم معمول
 سر کرد بلند و عطسه ای کرد
 مفتی که دو چشم کنجکاو
 دید آن عمل خرو، بخيام
 گفتا که چه بود خر نخوردش؟
 در باغ گل و میاش ببر بود
 زین عالم و این جهان بدر بود
 وارد شد و حالتش دگر بود
 در دست چپش لجام خر بود
 جامی که پر از عقیق تر بود
 جز این چکند، که شیخ شربود
 آن خر که زگشنه گشنه تر بود
 از هر علفی که بی ضرر بود
 جامی که نهان ز هر بصر بود
 از بوی مئی که در خطر بود
 بیچاره الاغ خر سیر بود!
 برطبق مرام، در سفر بود
 رو کرد که گرم فکر سر بود
 خیام بخنده گفت: خر بود!

۱۵/۸/۱۳۳۶ شمسی

خراب است

نه تنها کار این عالم خراب است
 که کار عالم و آدم خراب است

قلیلی کارشان از عیش و عشرت
 کثیری از غم و ماتم خراب است
 ز شیخ و شهنه و شیدا و شاهد
 تمامی کارشان از دم خراب است
 ادارات وطن از صدر تا ذیل
 ز پرچم‌دار و بی‌پرچم خراب است
 می‌رس از کار مرئوس و رئیسش
 که کار این دوتا با هم خراب است
 زبانم لال اگر گویم که کار
 طبیبان اندکی یا کم خراب است
 شنیدم با تمام بذل و بخشش
 بدوزخ کار حاتم هم خراب است
 تمام جنس ما معیوب و بنجل
 ز سیب سرخ تا شلغم خراب است
 نه کار مردم مشهد خراب است
 که از مازندران تا بزم خراب است
 همه گویند دنیا هست یکدم
 چه باید کرد کان یکدم خراب است
 اگر خواهی که کار من بدانی
 بدان اینرا که تا باشم خراب است؟!

افتاده‌ام!

قطره اشکم که از چشم نگار افتاده‌ام
 برگشت پائیزم که از شاخ چنار افتاده‌ام

بس کشیدم بنده سیگار از غم و فکر و خیال
 جان یاران دیگر از شام و نهار افتاده‌ام
 بهر پیدا کردن روزی در این چرخ و فلک
 همچو مسهل در دل گیتی بکار افتاده‌ام
 بس که دنبال زر و سیم و طلا سگ‌دو، زدم
 شد «زوارم» پاره و دیگرز کار افتاده‌ام
 چون شدم مایوس از کسب حلال ای شیخنا
 لاجرم چندیست در کار قمار افتاده‌ام
 می‌چکید از پنجه‌ام صدها هنر وقت شباب!
 حالیا همچون چنار از برگ و بار افتاده‌ام
 دور مخلص را گرفته طفل، بیش از موی سر
 مرگت تو همچون اسیر اندر حصار افتاده‌ام
 می‌خورم مال صغیر و بیوه و طفل یتیم
 چون مهندس‌ها بروی سد لار افتاده‌ام
 من کجا مایل بدم، آیم بدین محنت‌سرا
 و ندرین محنت‌سرا بی اختیار افتاده‌ام!
 گاهگاهی حق ز ما میکرد یادی مختصر
 گوئیا حالا ز چشم کردگار افتاده‌ام
 مالدم این چرخ زیر دست و پای خود مرا
 کشک را مانم که در توی تفار افتاده‌ام

شرکت جان‌مولم

روزنامه‌ها نوشته بودند: شرکت راهسازی جان‌مولم انگلیسی
 ۱۲۵ میلیون تومان (مسئله قران و شاهی و دینار در بین نیست)

گرفته و درعوض ۷۵ کیلومتر راه شوسه تحویل داده و بنده هم
عرض کردم:

که با این راهسازی مرد مومن رساندی بر لب ما جان ما را
خوشم آمد، نشستی و شمردی تو هم بی معرفت دندان ما را

پشیمانم کرد!

آسمانم پکر از جور زمستانم کرد
مرتعش جان تو چون دنبه لرزانم کرد
باز در هجر رخ خاکه زغال نامرد!
همچو کودک ز فراق «ممه» گریانم کرد
دوش دلبر زره مهر و وفا مخلص را
بشراب و بکباب بره، مهمانم کرد
بنده بر خوردن مشروب نبودم مایل
چکنم و سوسه‌ای بود که شیطانم کرد
راستش اینهمه امید نبودم بشراب
از تو پنهان نشود، خوردم و انسانم کرد
گذریدم! زقضا دوش ز بازار بزرگ!^۱
نرخ اجناس به یکباره پیریشانم کرد
آن شنیدم که گدائی بخدایش می‌گفت
کاین همه جور فلک رخنه در ایمانم کرد

۱- بازار بزرگ معروف مشهد که حالا همه یا قسمتی از آن خراب شده است و اطراف بست قرار داشت.

بسکه در پنجه خود چرخ فشرده است مرا
 بجهان ز آمدنم سخت پشیمانم کرد
 حسرت خانه مفروش و یکی آغل گرم
 آرزومند بتك نمره، زندانم کرد!

۲۳/۸/۱۳۳۶ شمسی

فقط از...

گفت شبی با پدرش کودکی	ترسی اگر غول نشیند برت؟
گفت نترسم، پسرک باز گفت	ترسی اگر شیر «درد» پیکرت؟
گفت که نی! گفت پسر ای پدر!	جن هم اگر جفت زند بر سرت؟
گفت که اصلا، پسرک باز گفت	دیو سفید ار بشود همسرت؟
گفت نترسم، پسرک گفت یوز	نیمه شب آید وسط بسترت؟
گفت که نه گفت نترسی که مار	نیش زند بر سم و ساق خرت؟
گفت نترسم بخدا، ای پسر	زانچه که گفתי شود ارباورت؟
گفت پسر، پس ز چه ترسی پدر؟	هیچ عزیزم! فقط از مادرت؟

چکنم...؟

لخت و عریانم و با غول زمستان چکنم
 وقت سرما شد و با این تن عریان چکنم

معهده بنده ضعیف است و بجز نان جوین
 نشود هضم در او جوجه بریان، چکنم
 گر کنم رم ز خلائق تو بمن خرده مگیر
 چون ندیدم بهمه عمر، يك انسان چکنم
 میخورم نان خود و منت دو نان نکشم
 ذلت چرخ کشم، عزت دو نان، چکنم
 زهره ام زهره شیر است ولی وقت عبور
 نیمه شب با لگد و دشنه مستان، چکنم
 میکنم جان بشب و روز در این چرخ و فلک
 روزی ار رفت ز بینی من این جان چکنم
 گر از این ثروت و مکنت که نصیب رفقا است
 قسمت ما شده يك کوزه و لیوان چکنم
 همه گویند که مسجد وطن و جای خداست
 خانه ما شده گر منزل یزدان چکنم
 شعر من نزد ادیبان نکند جلوه و من
 میبرم زیره با جبار بکرمان، چکنم
 گر فروشم عوض لعل و گهر سنگ و خزف
 نخرد کس بجهان لولو و مرجان، چکنم!؟

۱۰۹۱۳۳۶ شمسی

چه حاجت است؟

(خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است)
 تا کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است)

آنانکه مرغ و بره و تیمهو، همی خورند
 دیگر بنان خالی و خلوا چه حاجت است
 جائیکه ناز و عشوه صاحب سرا بود
 ما را به ناز دلبر زیبا چه حاجت است
 تا وصل یار باشد و بوس و کنار یار
 دل را دگر بناله شبها چه حاجت است
 جائیکه «فورد» گشته مهیا برای عشق
 دیگر براه رفتن با پاچه حاجت است
 چون حمل بار قامت خم میکند طلب
 ما را دگر به قامت رعنا چه حاجت است
 حالا که کور گشته عصاکش بکور، پس
 جانا دگر بدیده بینا چه حاجت است
 چون سیب سرخ گشته حرام چلاق دست
 «شوفاز» و «برق» مرد گدارا چه حاجت است
 چون خو گ گرفته ایم به آب کثیف جو
 دیگر باب لوله آقا چه حاجت است!
 تا کوچه های ماسنت چو دریا ز آب برف
 بهر شنا و غسل بدریا چه حاجت است
 با این فلک بگو که مدام از هراس تو
 لرزیم مثل بید، به سرما چه حاجت است؟!

۱۳۳۶ر ۹/۱۲ شمسی

هنوز...

صحبت خوشگلیت ورد زبانهاست هنوز
 هر کجا میگذرم، حرف تو زیباست هنوز
 هر کجا میگذرم بین حریفان بینم
 صحبت خوبی روی تو دل آراست هنوز
 خورده‌ای دوش بسی باده و انکار مکن
 مستی دوش، ز چشم تو هویدا است هنوز
 گفته بودی که شدم لات و پریش و مفلس
 با همه مفلسیش چاکرت آقا است هنوز
 کیمیا گشته اگر باده چو تریاک بشهر
 غم مخور، پیر مغان زنده و برجاست هنوز
 غم مخور گر در میخانه بظاهر بستند^۱
 در پنهانی میخانه مهیاست هنوز!
 حربه محتسب غرب بود خواهش و لطف
 حربه شهنه ما، سیلی و تیپاست هنوز
 بین ارباب زر و زور در این چرخ و فلک
 بر سر نفت سیه، محشر و دعواست هنوز
 اینهمه جنگ و جدلها که در عالم بینی
 بر سر کهنه لحاف و، خر ملاست هنوز

۲۰۹۲۶۱۳۳۶ شمسی

۱- در آن سالها چند اغذیه‌فروشی در گوشه و کنار مشهد بود که «نجسی» هم

می‌فروختند.

من اینجام!

مخور هرگز تو جانا غم، من اینجام
 مخور اندوه بیش و کم، من اینجام
 اگر آمد سراغت وقت و بیوقت
 هزاران غصه و ماتم، من اینجام
 اگر بارد چو باران بهاری
 بمغزت رنج و غم، نم‌نم، من اینجام
 طلبکار از گریبان تو بگرفت
 میان رهگذر، هر دم، من اینجام
 اگر موجر، چماقت کوفت بر سر
 ز راه مرحمت محکم، من اینجام
 و یا اولاد معصوم و خودت را
 برون کرد از سرا، با هم، من اینجام
 خوری گر جای سیب سرخ مشهد
 چغندر پخته و شلفم، من اینجام
 نمی‌بیند اگر در مدت سال
 دو چشمت پرتقال بم من اینجام
 اگر داروفروشت جای شربت
 خوراندت مرگ موش و سم، من اینجا
 جناب شاطر آقا گر که داد
 دو من نان خمیر و کم، من اینجام
 زمین‌خواران اگر خوردند از بیخ
 زمین و جلگه عالم، من اینجام

ز بهر لقمه نانی گر گرو رفت
 غلاف و «گرز» مش رستم، من اینجام
 خلاصه غم مخور تا مخلصت هست
 بز چرخ و فلک برهم، من اینجام

۱۳۳۶ر۹ر۲۱ شمسی

كك افتاد

«فروشگاه فردوسی با تمام مخالفت‌های کسبه در تهران
 شروع بکار کرد.»

باز شد چون دکان فردوسی	ولوله بین مهرخان افتاد
جنب وجوش بدون سابقه‌ای	بین مرد و زن جوان افتاد
شور و غوغا و چشم و هم‌چشمی	بین خوبان و خوشگلان افتاد
بسکه کردند مردم استقبال	ولوله اندر آن دکان افتاد
کاسبان را کسادی و ماتم	از بدو خوب در میان افتاد
مختصر تا که باز شد در آن	كك به تنبان کاسبان افتاد

۱۳۳۶ر۹ر۲۶

نان ارزان شد

«در پائیز سال ۱۳۳۶ شهرداری نان را يك من يك ريال ارزان

کرد اما در عوض گوشت را گران کرد، اضافه مبلغش یادم نیست.»

چند روزی است کاندرا این وادی	نان منی يك ریال ارزان شد
از سر لطف اولیاء امور	چرخ بر کام مستمندان شد
مشکل ما گرانی نان بود	کانهیم از لطف دوست آسان شد
هر که بشنید این خبر از ذوق	چون گل نوبهار خندان شد
لیک گر يك ریال در مشهد	کم، رفیقان ز ارزش نان شد
تا تعادل همیشه گردد حفظ	در عوض گوشت قیمت جان شد؟!؟

جهنم

بشکست اگر عهد و وفا یار، جهنم
 گر خوار نمودت بر انتظار جهنم
 در فرقت دلدار اگر خون بچکانی
 چون سیل از آن دیده خونبار جهنم
 گر نفت گران گشت و چراغ تو خاموش است
 بنشین همه شب در سر بازار جهنم
 گر نفت و اگر گوشت گران شد تو بگو، هی!
 اینهم بقدای سر دلدار جهنم
 ما خانه خرابیم ز بنیاد و اگر کوفت
 بن پیکر ما زلزله دیوار، جهنم
 گر از غم و از فکر و خیالات کشی تو
 روزی دو سه تا پاکت سیگار جهنم
 داری تو اگر قرض، بده قرض طلبکار
 گر پول ترا خورد بدهکار، جهنم

بر خویش مزین وصله ناجور و زدی گر
 صد وصله ناجور بشلوار، جهنم
 مقصود فقط گفتن شعر است بمولا
 شد خالی اگر چنته از اشعار جهنم!

علاج بی نفتی

گفتا «زنکی» به «شوی» خود در شب تار
 فانوس بدون نفت آید به چکار؟
 خندید و بزن گفت علاجش کردم
 این شمع بگیر و توی فانوس گذار!

چه غم

گر نگار نازنین بشکست پیمانت چه غم
 یا که ریزد باده در جام رقیبانت چه غم
 میکنند از شهر خارج جمله ارزاق ترا
 گاوبندی گشته قبلا بر سر نانت، چه غم
 غم مخور سرمایه داران جملگی گرمند و تو
 گر نداری خاکه از بهر زمستانت چه غم
 خنده رو باش ای برادر طبق امر رادیو
 حال اگر باشد چو من پر وصله تنبانت چه غم

مرغ و ماهی سهم خوبان گشته و گر سهم تو
 غصه و ماتم شده مرغ و فسنجانت چه غم
 ای رفیقان قند اعلا میکند دندان خراب
 «کشته» او «کشمش» شده گر قند قندانت چه غم
 گر گرو رفته اثاث و خرت و پرت خانه ات
 یا که داین چون کنه گیرد، گریبانت چه غم
 گر که طفل تو در این سرما مرتب میزند
 همچنان «هند» جگر خور (نق) بر آن جانت چه غم
 گر نمی یابی تو ویتامین «آ» و «ب» و «ث»
 یا شده کم در جوانی نور چشمانت چه غم
 رو دعا کن کم نگردد سایه ارباب ظلم
 محترک گر کرد غارت قوت طفلانت چه غم

دلبری

«بمناسبت صدور دل و جگر از مشهد به سایر نقاط ایران»
 تخته شد ای نازنین دکان ناز و عشوه ات
 دل دگر کی می توانی هر زمان از ما بری
 خود بچشم خویشتن دیدی که دل را با جگر
 می برد جنس خشن زینجا بجای دیگری
 حالیا از ما کدامین نازنین، لایق تریم
 در فنون دل فروشی یا که فن دلبری؟

۱۷ دی

گفتند که در هفده دی زن شود آزاد
 با این عمل نیک شود مملکت آباد
 در چادر و در پیچه که مانند جوالیست
 حیف است که مخفی شود این شاخه شمشاد
 باید ز کفن های سیه جمله در آیند
 آزاد شود زن بدر آید چو پریزاد
 بسیار نکو فکر و نکو فلسفه ای بود
 کس نیست مخالف که بود جنس زن آزاد
 اما مه من قافله سالار تمدن!
 بشنو سختم را که بود گفته استاد
 کس با تو نگفته است که یکباره در آئی
 از خانه خود لخت چو آن کودک نوزاد

لغت نامه فحش!

«به مناسبت نبرد دو نفر از وکلا در مجلس شورای ملی»^۱

ای وکیلی که زدی شوشکه هی بر کمرت
 خوش به حالت که رود در همه ملک خرت

^۱— در آن سال مرحوم شمس قنات آبادی نماینده مجلس با وکیل دیگری که اسمش یادم نیست در موقع بحث درباره یکی از لوایح دولت دست بگریبان شد و همدیگر را در تالار علنی مجلس لت و پار کردند و ناسزائی نبود که بیکدیگر ندهند.

باز در مجلس شورا بسرپنجه خویش
 کندی از دوست جگرگاه بنازم جگرت
 گفته بودند نداری ثمری بهر وطن
 همه دیدند پریروز به مجلس ثمرت!
 کان علمی و ادیبی و لغت‌نامه فحش
 بهره گیرد ز تو هرکس که نشیند به برت
 روز و شب فحش نیفتد ز دهانت، آقا
 به گمانم که بود فحش دعای سحرت
 پکنی با لگد و فحش و کتک نابودش
 هر که گوید که بزیر کلمت هست سرت

نازشست!

ای وکیل عزیز با تدبیر	من چه گویم که تو چها کردی
مجلس و حاضرین مجلس را	غرق در فحش و ناسزا کردی
گو بما ای وکیل تند مجاز	مشت خود را چرا تو وا کردی
داشت میرفت آبرو از دست	که در این باره فکرها کردی
تا که آخر بزور فحش و کتک	آبرو بهر ما تو جا کردی؟!

سال‌های حوادث

... سالهای هزار و سیصد و سی و پنج و شش شمسی رامی توانم
 سالهای حوادث بنامم چون علاوه بر اتفاقات و حوادث عجیب و غریبی

که در این دو سال در نقاط مختلف جهان و از جمله کشور خودمان اتفاق افتاد مشهود هم خیلی برکنار نماند و بی طرف نبود. منبای مثال دادشاه بلوچ در بلوچستان یا غی شد و شاید پیش از دو سال با تفنگچی هایش با قوای دولتی و ژاندارم ها می جنگید، دومی ماجرای جنبال آفرین کشف داروی معالجه سرطان بوسیله «هراتی» نامی بود که مدت ها سوژه داغ و نان و آبداری بود برای روزنامه ها و مجلات تهران از جمله بنده در مشهد، دیگری فرستادن اولین قمر مصنوعی دانشمندان شوروی به فضا و پرتاب سفینه ای به ماوراء «جو» که حامل ماده سگی بنام «لایکا» بود که سرو صدا و جارو و جنبال عجیبی در دنیا برآه انداخت و بالاخره چون دانشمندان شوروی موفق به بازگرداندن «لایکا» به زمین نشدند این سگ زبان بسته اولین قربانی انسان در راه تسخیر کرات آسمانی شد و از طرف جمعیت های مختلف و جمعیت حمایت حیوانات جهانی اعتراضاتی به دانشمندان شوروی شد و در آمریکا و انگلستان سگ ها میتینگ دادند و صاحبان سگ ها سیاه پوشیدند و از این حرف ها، چهارمی شیوع بیماری (آنفلوآنزا) در ایران و بخصوص در مشهد بود و پنجمی وقوع زلزله های پی در پی در غرب کشور و شهرهای خراسان و ششمی ظهور صادق کُرده بود در خوزستان که رانندگان بیابانی را میکشت و همچنین به نفت رسیدن چند حلقه از چاه های نفت قم (معروف به نفت البرز) و قشون کشی شوروی به مجارستان به خاطر مسائل سیاسی و کشته شدن هزاران نفر در این کشور و حمله فرانسه و انگلیس و اسرائیل به مصر در زمان سرهنگ عبدالناصر بخاطر ملی کردن کانال سوئز و و و که هر کدام به تنهایی مدتی سوژه ستون طنزآمیز بنده در روزنامه خراسان بود که به تدریج بهمه آنها می رسیم:

رفت رفت... رفت

گر که مجنون عاقبت از عشق لیلا رفت، رفت
 یا که «وامق» از جفاکاری «عذرا» رفت رفت
 رفت اگر اشتر درون شیشه پیسی کولا
 یا پشه روزی بدولت ارك عنقا رفت رفت
 مرغ روح گر که از رنج و فشار زندگی
 ناگاه از سوراخ بینی سوی بالا رفت رفت
 صحبت جنگ و جدال است و صدای تیروتوپ
 گر که با بمب اتم این کهنه دنیا رفت رفت
 گر قشون گبر و نصرانی و ترسا و یهود
 نیمه شب در رود نیل و دشت سینا رفت رفت
 حال اگر شمعون بسوی مصر آمد گو بیا
 بعد اگر با سیلی و اردنگ و تیپا رفت رفت
 که «کره» جنگ و جدل دارد گهی چین و مجار
 گر که آن اینجا و این یک سوی آنجا رفت رفت
 گر که صدها تن مجاهد در مجار و هند و مصر
 با سر سرنیزه خونبار آن‌ها رفت رفت
 در مرام زورگویان حرف حق تلخ است تلخ
 ظلم و عدل او بما گرزشت وزیا رفت، رفت
 چونکه از روز ازل گردیده سهم ما همین
 هرچه بر ما زیر این قندیل مینا رفت، رفت

علاج گرما

به فروردین زگردن شال بگشود به ماه بعد عریان کرد پا را
به خرداد آن مه افسونگر من تمامی کند! و مجنون کرد مارا

یکطرف

سوز و سرما یکطرف، سیلاب و باران یکطرف
باد و طوفان یکطرف، رنج فراوان یکطرف
اغتشاش برمه و چین و مجار و شوروی
جمله اینها یکطرف جنگ جبهودان یکطرف
امژ آتش یکطرف فرمان شورا یکطرف
امر و فرمان یکطرف کشتار انسان یکطرف
دزد و سارق یکطرف، قاضی عادل یکطرف
پول و رشوه یکطرف، سلول زندان یکطرف
جامه خن یکطرف لبهای خندان یکطرف
چشم شهلا یکطرف زلف پریشان یکطرف
طفل عریان یکطرف بابای مفلس یکطرف
لات ناخوش یکطرف چشمان گریان یکطرف
خانه من یکطرف کساخ فلانی یکطرف
فرش و زیلو یکطرف، قالی کرمان یکطرف
نان خالی یکطرف چشم گرسنه یکطرف
کبک و تیهو یکطرف مرغ و فسنجان یکطرف

شعر مخلص یکطرف اشعار سعدی یکطرف
آسمان و ریسمان نوسرایان یکطرف

۱۳۳۵ر۸ر۲۵

لوس نشو!

... در سال ۱۳۳۵ در جنگی که بین مصر و کشورهای انگلیس و فرانسه بر سر کانال سوئز و ماجرای ملی کردن کانال سوئز در زمان ریاست جمهوری عبدالناصر در گرفت روزنامه ها نوشتند که سامیه جمال رقاصه و هنرپیشه زیبای مصری هم که در آن سالها شهرت و محبوبیت و معروفیت عجیبی در کشور ما داشت لباس رزم پوشیده و قصد جنگ با کفار را دارد!

«سامیه» جانم شنیدم عزم میدان کرده ای
بر دو ساق نازکت پوتین و تنبان کرده ای
کرده ای بر تن زره بر سر کله، گردآفرید!
سینه مرمز نهان در زیر خفتان کرده ای
تا کشی از روزگار دشمنان خود دمار
آتش خشم و غضب در دیده پنهان کرده ای
کرده ای ابرو کمان از بهر کشتار عدو
در میان «زه» عزیزم تیر مژگان کرده ای
تا کنی «کانال» را از دست نامحرم رها
خویشتن را نازنین مانند مردان کرده ای

من بمیرم لوس نشو، صرفنظر کن از جدال
 گرچه میدانم که خود حاضر بفرمان کرده‌ای
 از تو ای سیمین بدن دارم سئوالی گوی جواب
 از چه رو جانا مسلح عزم میدان کرده‌ای
 حاجت تیر و تفنگت نیست ای زیبا صنم
 بی تفنگ و تیر دنیائی پریشان کرده‌ای!

۱۶ر۶۳۵

لحاف ملا

مطلعین اظهارنظر می‌کنند که حمله به مصریک خیمه شب بازی
 بوده برای مستقر کردن پلیس بین‌المللی در آن کشور «العهدۃ
 وعلی الراوی».

گفت: بامن جوانکی که چه چیز
 بر سر خاک تیره فرعون
 روی عقل سلیم جنگیدند
 آخر الامر من نفهمیدم
 گفتمش فکر خود خراب مکن
 علت این جدال و دعوا بود
 یا که آن آب شور دریا بود
 یا هوس‌های خبط و بیجا بود
 کاین چه شور و جدال و غوغا بود
 جنگ بهر لحاف ملا بود!

۲۰ر۹۳۵

کی بکیه؟

... باز هم در زمینهٔ ماجرای ملی شدن ترعه سوئز از طرف جمال عبدالناصر رئیس‌جمهور مصر و قشون‌کشی کشورهای انگلیس و فرانسه و اسرائیل و اعراب.

شده برپا بجهان جنگ و جدل کی بکیه
می‌کشند از جلو و هم از بغل کی بکیه
سر يك جرعه آب و سر يك لقمه خاك
يك جهانی شده حیران و مچل کی بکیه
خودشو جا میزنه جای بت خوش سر و زلف
با دو صد ناز و ادا رقیه کچل کی بکیه
محتکر عشوه بیا، ناز نما، چونکه فلک
شده بر کام حریفان دغل کی بکیه
عیش و عشرت کن و خوش باش و بزن بادهٔ ناب
تا که پیدا نشده گرگت اجل کی بکیه
به من و حضر تعالی چه که جنگ است و جدال
تا توانی به سرا، شعر و غزل کی بکیه
عاقبت کار جهان بعد همین جنگ شود
جمله بر کام دل «شمعون» کل کی بکیه
شده بیداد و ستم سهم قوی روز الست
محنت از آن ضعیفان ز ازل کی بکیه

زیر عنوان «غزا» سامیه جان^۱ من لات
رفته با «خود» و «زره» ماه غسل! کی بکیه؟

دگر هیچ

مائیم و تنی خسته و بیمار و دگر هیچ
از مال جهان يك دو سه تا یار و دگر هیچ
دارم عوض خانه و کاشانه در این ملک
جان تو یکی سایه دیوار و دگر هیچ
در مصر و مجار است بالطاف محبان
يك صحنه خونریزی و پیکار و دگر هیچ
تقسیم شود ملت ایران اگر ایدوست
نصفش بود آواره و بیکار و دگر هیچ
از زلزله لار و هم از سیل، خراسان
بردند ز لیره دو سه خروار و دگر هیچ!!
از نفت قم و نفت فلان چاه وزیران
دادند بما وعده بسیار و دگر هیچ
در مصر کند لندن و در شرق کند روس
تمرین بشر کشتن و کشتار و دگر هیچ
از جنگ عرب ماند بجا بهر یهودی
يك ننگ در این گنبد دوار و دگر هیچ

۱- هنرپیشه و رقاص آشوبگر مصری (که در آن روزگار هزاران کشته و مرده
نقد و نسیه داشت). داوطلب شده بود که در کسوت نظامیان به میدان جنگ اعراب و
کفار برود.

مائیم و یکی کهنه سرائی که بگردش
 حلقه زده يك مشت طلبکار و دگر هیچ
 سودا ز بغل خر ببرد حضرت خرکار
 سهم خر بدبخت يك افسار و دگر هیچ

جمعه ۲۹ ر ۱۳۳۵

نتیجه غفلت (وله ایضاً...)

اندام تو ای «سامیه» جان با کمرت بیست
 فیگور تو با چکمه و آن قمقمه عالیست
 از بهر بهم ریختن لشکر و انبوه سپاهی
 يك تیر پر از غمزه مژگان تو کافیت
 بشنو ز من ار طالب فیضی و سلامت
 پندی که ز اجداد سلحشور تو باقیست
 آنجا صنما صحنه جنگ است و مبادا
 مانی متحیر که فلان کیست و این چیست؟
 تا چشم زنی برهم و از هم بگشائی
 بینی که بيك چشم زدن قمقمه ات نیست!

سوا سوا پیرس

آخر دمی خدای، ز احوال ما پیرس
 یکدم ز حال بنده خود آخدا پیرس
 آخر ز من پیرس که چونم چه میکنم
 از راه لطف حالت این بینوا پیرس
 نفت بخاری ام بزمستان گران شده
 آخر چرا چنین شده؟ زین اولیا پیرس
 باری سئوال کن تو ز شام و ناهار ما
 از خاکه و زغال که شد کیمیا پیرس
 سالی سه بار زلزله آید سراغ ما
 خواهد ز جان ماچه؟ از این بی حیا پیرس
 آمد به غرب زلزله و قتل عام کرد
 علت خدا! زبانی این ماجرا پیرس
 کردند يك دقیقه سکوت این (سنائیان)
 بودش چه خاصیت تو ز اهل سنا پیرس
 با اینهمه نزول که حاجی خورد، بهریب
 مالد چرا بریش و سر خود حنا پیرس
 گر من خورم شراب خورد او نزول پول
 از من سوا پیرس و از او هم سوا پیرس
 ما را تو خلق کردی و ول کرده ای بخود
 گاهی تو حال منعم و گاهی گدا پیرس

زلزله...

آمدی ای زلزله، اما بگو حالا چرا
 (بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا)
 آمدی افسوس، خیلی دیر و بیجا آمدی
 (بیوفا این زودتر میخواستی حالا چرا)
 گر که قصد خدمتی از بهر ماها داشتی
 بردی ای بی عاطفه پس قسمتی از ما چرا
 نوبت ما از چه افکندی بفردای دگر
 ماکه از این زندگی سیریم، پس، فردا چرا
 من بتو مشکوک و برکار توام تردید هست
 خود، تومی دانی چه میگویم دگر حاشا چرا
 آمدی باید بشرق و غرب هم می آمدی
 میرسد حق و حسابت ورنه پس يك جا چرا
 خانه یاران ما کردی ز پایه زیر و رو
 آخر ای ظالم! ستم بر طفل بی بابا چرا
 گربه کفشت نیست ریگی مثل بعضی از رنود
 از همان سرمیزدی برهم، زدی از پا چرا
 زنده ها فکری بحال زندگان خود کنید
 از برای مرده دیگر آه و واویلا چرا!؟

۱- استقبال از شعر معروف شادروان استاد شهریار (آمدی جانم بقریانت ولی حالا چرا).

بیماری دکترهای مشهد

... در تابستان سال ۱۳۳۶ بیماری آنفلوآنزا در مشهد شیوع پیدا کرد بطوریکه از هر ده نفر هشت نفرشان در خیابان‌ها دستمال بدست راه میرفتند و بین هر دو جمله چهار عطسه میزدند و مطب اطباء سوزن‌انداز نبود. یک روز خبر آوردند که چند تن از اطباء و از جمله دکتر شیخ (مرحوم) که از اطباء خوب و انسان دوست مشهد بود و به فقرا خیلی میرسید خودش به آنفلوآنزا مبتلا شده و در خانه بستری گردیده و بیماران آنفلوآنزائی سه مطبش پشت در مانده‌اند، مرحوم دکتر شیخ در آن موقع در مشهد سه مطب داشت یکی در (آبکوه) یکی در (سرشور) یکی هم در خیابان (سناباد) مقابل خیابان عطار معروف بکوچه دکتر شیخ و عجیب اینکه این دکتر با موتورسیکلت‌اش (چون اتومبیل نداشت) به هر سه مطب‌اش میرسید و به بیمارانش نسخه میداد. شرح حال دکتر شیخ را میبایست اهل قلم ساکن مشهد بنویسند، من بعد از فوت دکتر در خواندین‌ها خواستم مطلبی بنویسم اما چون سالها بود که از مشهد دور بودم، نمی‌توانستم آنطور که باید و شاید حق مطلب را ادا کنم، بهر حال متباب شوخی این چند سطر را در مورد آنفلوآنزا گرفتن دکتر شیخ و چند تن دیگر از اطباء مشهد گفتم:

آنفلو، آنزا

گفتم آمد از کجا این تازه درد گفت پندارم ز خاک پاک ری
گفتم آیا این مرض ما را کشد؟ با تاف گفت بدبختانه، نی؟!

باز هم آنفلوآنزا

میرسد از جانب چرخ و فلک میکند این خلق از این خاک دک کرد باو «آنفلوآنزا» کمک دکتر ما بستری از این کلک نام خودت را بسر سنگ حک کار فلک خورده ز پایه ترک وای بروزی که بگندد نمک	هر شب و هر روز بلامثل ریگت با مرض و زلزله و رعد و برق زلزله و سیل و بلا بس نبود از همه بدتر که اخیرا شده گفت به مخلص که بکن بی درنگت گر که پزشکان شده اند مبتلا (هرچه بگندد نمکش میزنند)
--	---

سرگرمی

بر غم ما يك غمی افزود، رفت روی زیبا را بما بنمود، رفت عاقبت خود گشت همچون دود رفت صحبت احزاب هم گر بود، رفت ادعای کشف ها فرمود، رفت از میان، بحث سگک هم زود، رفت سیل آسا صحبتش چون رود، رفت	هر که آمد، صحبتی فرمود رفت بهر دل بردن نگار نازنین هر که آمد آتشی افروخت تند چندروزی صحبت احزاب بود چندروزی هم هراتی^۱ داد زد روزگاری سگک^۲ هوا فرمود روس صحبت بحرین^۳ هم مالیده شد
--	--

۱- کاشف و مدعی جنجالی داروی معالجه سرطان که دروغ ازکار درآمد.

۲- لایکا اولین سگ فضا نورد. دانشمندان شوروی، سفینه ای بقضا فرستادند که موفق به برگرداندنش نشدند و معلوم نشد چه بر سر مادر مرده (لایکا) آمد.

۳- قرار بود بحرین در آن سالها پایران برگردد و ضمیمه ایران بشود.

ماجرای نفت قم هم کهنه شد نفت اگر هم شده به قم مشهور، رفت
 صحبت یاغی گری دادشاه^۴ مدتی ورد زبان ها بود، رفت
 الغرض از بهر سرگرمی ما هرچه بود از نحس و از مسعود رفت
 تا سر ما گرم گردد، مدتی هرکسی دکانکی بگشود، رفت

سیخ کباب دادشاه

باز از نو کرده غوغا این جناب دادشاه
 کس نشد پیدا دهد آخر، جواب دادشاه
 من نمیدانم حریفان نبرد، این بلوچ
 کی رسند آخر حساب، بی حساب دادشاه
 بسکه «با سیخ» کبابش کرده بریان خلق را
 گشته مشهور جهان «سیخ» کباب دادشاه

جای پا

«چندی قبل يك كوزه و يك ران گوشت و يك لنگه كفش از
 دادشاه بدست آمد.»

۴- یاغی معروف بلوچستان و برادرش علی شاه که مدت دو سال باتهام کشتن يك هیئت آمریکائی در «تنگ سرحه» و کوههای بلوچستان متواری بود و با قوای دولتی می جنگید.

گفت بعد از آنهمه تعقیب و جنگ
در میان کوهسار و کوره راه
جای شکرش هست باقی چونکه باز
گشت پیدا جای پای داد شاه!

دسته گل تازه دادشاه

باز در «نیکوجهان»^۱ کار رفیقان ساختی
همچو گرگی در میان خیل آنان تاختی
باز کردی شوخی بیجا، جناب دادشاه
دسته گل مومن ز نو در آبها انداختی
کشتی و آتش زدی بر قلعه نیکوجهان
پرچم ظلم و شقاوت را ز نو افراختی
حمله کردی نیمه شب، کشتی و بستی مثل شمر
قوم و خویش و یار و دشمن را زهم نشناختی
آنچه بردی نازشستت، لیک دارم من یقین
در قمار زندگی، این دست بدرا باختی
من نمیدانم چه «سری» باشد اندر کار تو
کاین چنین آسان باین دیوانگی پرداختی
شاید ای مومن! زبانم لال، میپرسم مگر؟
با حریفان نبرد خود نهانی ساختی!؟

۱- نیکوجهان قریه‌ایست از توابع ایرانشهر و جالب اینجا بود که می‌گفتند نیکوجهان زادگاه دادشاه است و همه افراد فامیل و قوم و خویش‌هایش در این قریه زندگی میکردند.

دادشاه عشاق

ای که در جمع خوشگلان طاقی
بعد از آن خصلت شقاوت و ظلم
دادشاه بلوچ، اگر از خشم
نشوی دلخور از من ای زیبا
خوش سر و صورت و سم و ساقی
خیلی ای نازنین بد اخلاقی
مضطرب کرده شهر و آفاقی
که تو هم دادشاه عشاقی!

يك خبر جالب

بقرار اطلاع در کوهپائی که مقرر فرماندهی و ستاد عملیات
دادشاه میباشد معادن اورانیوم وجود دارد و گویا تمام این جنفولک
بازیها هم بخاطر همان اورانیوم است.
مطلعی اظهار میکرد حالا که نابود کردن دادشاه و اعوان و
انصارش قدری مشکل بنظر می رسد گویا زعمای قوم و مصادر امور
خیال دارند برای از بین بردن غائله و تارومار کردن دادشاه معادن
اورانیوم را منفجر و نابود کنند تا خود بخود موضوع دادشاه
منتفی شود.
— اینهم خودش کاریست!

عاقبت گرفتند

«شبیهِ دادشاه را در زاهدان دستگیر کردند».

پس از آنکه جناب «دادشه» را
 بضرب توپ و خمپاره به بستند
 به «قلاده» کشیدند و فکندند
 به مطبوعات ایران چاپ کردند
 خلاصه با هزاران مرد جنگی
 جدا کردند از اقوام و خویشش
 ره شرق و جنوب و پشت و پیشش
 به زندان همسر و طفل پریشش
 «گراور»^۱ هائی از اندام وریشش
 گرفتند عاقبت ریش شبیه پیش؟!

۱۳۳۶ر ۱۰ر ۵

استعفای وزیر بازرگانی

خبر دارید که آقای تجدد وزیر بازرگانی از شغل خودشان
 استعفا دادند، به طوریکه خبرنگار ما کسب اطلاع نموده استعفای
 ایشان باین علت بوده که آقای تجدد از ترس دادشاه حاضر نشده اند
 با هیئت دولت ببلوچستان برود و حتی در آخرین جلسه ای که تشکیل
 شده ایشان بهیچوجه زیر بار مسافرت بلوچستان نرفته و گفته اند:
 موضوع چهار مثقال سرب است و گوشت! عقل سلیم چنین
 اجازه ای بمن نمی دهد که از این جوانی ها بکنم ما را بخیر و شما
 را بسلامت.

مصروع:

ما نقد عافیت بگلوله نمیدهیم!

۱- گراور: در اصطلاح روزنامه نگاری به عکس مطبوعاتی اطلاق میشود.

حفظشان کن!

«بمناسبت مسافرت هیئت دولت ببلوچستان»

رجال مابتنگ «سرحه»^۱ رفتند خدایا لطف خود را نذرشان کن
زشر دادشاه و دوستانش هواخواهان ما را حفظشان کن

پائیز ۱۳۳۶

نیست که نیست

سالمائیست که از دل خبری نیست که نیست
راه در پیش من و همسفری نیست که نیست
بین این مردم و این قوم بجان پدرم
از درستی و صداقت خبری نیست که نیست
نه امانت نه صداقت نه محبت نه صفا
بین ما مردم گیتی اثری نیست که نیست
این جماعت که بما لعل و گهر عرضه کنند
غیر خرمره برادر، گهری نیست که نیست
میرسد تیر ملامت ز جوانب چو تگرگ
بهر دفعش به کف ما سپری نیست که نیست
از زد و خورد مجار و ز شبیخون یهود
بجز از جنگ جهانی خطری نیست که نیست
باید از هرکس و ناکس «بکشد» مفلس لات
تا که در کیسه او سیم و زری نیست که نیست

۱- تنگ سرحه، محل درگیری دادشاه با قوای دولتی بود.

در عدالتگه ما گر که دویدی مه و سال
 آخرالامر از آن شاخه بری نیست که نیست
 جنگ اعراب و یهود و سخن روس بجز
 گربه رقصانی صاحب نظری نیست که نیست
 من نگویم بخدا، بل همه گویند رفیق
 که بشیرینی شعرم شکری نیست که نیست!

جمعه ۱۱/۸/۱۳۳۵

از کجا!؟

عزیز دل، نگار بی محبت شنیدم «آنفلوآنزا» گرفتی
 بگو ای «ناقلا» راز نهان را که از کی این مرض را واگرفتی!؟

دوافروش

تقلیل ده بهای دوا را دوافروش
 رفتیم ما ز دست، خدا را دوافروش
 حالا که ما بخرمن آتش فتاده ایم
 دامن مزن تو آتش ما را دوافروش
 هر نسخه دوا سه برابر کنی حساب
 بردی ز پیش چشم حیا را دوافروش

فردا که در دهانه دوزخ فکندنت
 خواهی چه گفت عذر خطا را دوافروش؟
 کردی حرام باده و کردی حلال خویش
 خون فقیر و خلق گدا را دوافروش
 روزی که در میانه قبرت رها کنند
 یاد خود آر تنگی جا را دوافروش
 روز حساب جمله بگیریم بی حساب
 دامن پر گناه شما را دوافروش
 آن يك كند شماره، که با او چه کرده‌ای
 وان يك كند بهانه جفا را دوافروش
 آن يك كشد «هوار» که آری تو کشته‌ای
 طفل قشنگت «کلب‌رضا» را دوافروش
 اطفال بی‌پدر همه گویند يك زبان
 بنموده‌ای یتیم تو ما را دوافروش
 آن يك زند هوار که آری تو خواستی
 بر جان خلق رنج و بلا را دوافروش
 خواهی نجات خویش بگوش ثقیل گیر
 پند حقیر بی سروپا را دوافروش
 تقلیل‌ده بهای دوا را دوافروش
 رفتیم ما ز دست خدا را دوافروش

چاه شماره شش

هرچه گوش بزنك نشستيم كه ببينيم نفت چاه شماره شش
 قم هم مثل چاه شماره پنج سرکشی خواهد کرد يا نه خبری نشد لذا
 نتیجه گرفتيم که ...

چاه شماره شش، آرام و سربزير است
 برعکس چاه قبلی نه سرکش و شیر است
 سر پیش پا فکنده، آرام میزند دم
 با قدرت جوانی افتاده تر زیر است
 آن يك مهار گردید، از بعد سرکشی ها
 این يك ز روز اول، سرخورده و اسیر است
 شیری قوی و سنگین برکله اش نهادند
 طفلك مثال آهو، در زیر پای شیر است
 هر لحظه ای زنندش چکش بمغز و پیکر
 میت صفت تو گوئی در پنجه نکیر است!
 گر این عروس دنیا صد خواستگار دارد
 خواهان این عروسك صدها جوان و پیر است
 دارد هزار خواهان از «لندنی» و «ژرمن»
 زیرا که حاصل آن نفت است یا که قیر است
 این گفته ای عزیزان ربطی بمن ندارد
 من نقل قول کردم، گوینده: يك فقیر است
 این یکدو «چه» که سهل است گر صد هزار باشد
 بازم خوراك ماها كشك است یا پیر است

سه شنبه ۱۳۳۶ ر ۷/۸ شمسی

قمر یا خطر

«بمناسبت پرتاب اولین قمر مصنوعی دانشمندان شوروی به
فضا در مهرماه ۱۳۳۶»

باز ای رند جهانسوز، قمر ساخته‌ای
قمری بی سرو بی پا و کمر ساخته‌ای
می‌نشینی تو ز بیکاری و می‌سازی «چیز»
این دگر چیست که از بهر بشر ساخته‌ای
دیزی و بادیه و دیگت پرنده کم بود
که کنون بهر جهان چیز دگر ساخته‌ای
ما نفهمیم زبان «خلج» و خود برگو
این بلا بهر حضر یا که سفر ساخته‌ای
آنچه معلوم شده زین قمر گرد و قشنگت
خلق را یکسره تو گیج و پکر ساخته‌ای
سالهائست که هرروز بیک نحو و طریق
رزق مخلوق خدا خون‌جگر ساخته‌ای
ظاهراً آنچه که تو ساخته‌ای جز این نیست
«چیز» کی مثل قمر بی ته و سر ساخته‌ای
چیزکی ساخته‌ای لیک تو دانی و خدا
که قمر ساخته‌ای یا که خطر ساخته‌ای

قمر میریزد

ز سراپای فلک جمله قمر میریزد
 قمر از این فلک بی‌ته و سر میریزد
 مثل باران که بیارد بسراپای زمین
 از چپ و راست، قمر پشت قمر میریزد
 نه که ریزد قمر از چرخ و فلک گاه‌بگاه
 صبح و ظهر و شب و هنگام سحر میریزد
 یک قمر ساخته دست خدا باشد و لیک
 این قمرها همه از دست بشر میریزد
 چون قمر، دختر همسایه‌ما، این قمرک
 در فضا بهر بشر، قر، زکمر میریزد
 این قمرها که تو بینی ز چپ و راست روند
 همه از پنجه ارباب هنر میریزد
 او قمر سازد و اما بعوض «کاسب» ما
 آب در کیسه و گونی شکر میریزد
 او قمر سازد و بیچاره قمرخانم ما
 مثل شن‌ریزه برون دخت و پسر میریزد
 او قمر سازد و بنای ز دین گشته ما
 جای «شفته» به بنا ماسه تر میریزد
 او بسازد قمر و فشفه و بمب اتم
 زارع ما پهن و کود بسر میریزد
 او کند سوی مه و زهره و افلاک سفر
 بهر ما وقت سفر خوف و خطر میریزد

شد بلاگردان

«همانطوری که اطلاع دارید قمر اولی شورویها سقوط کرد»

قمر اولت رفیق عزیز مدتی گرد این جهان چرخید
قمرت شد بما بلاگردان دور ما گشت و سرنگون گردید

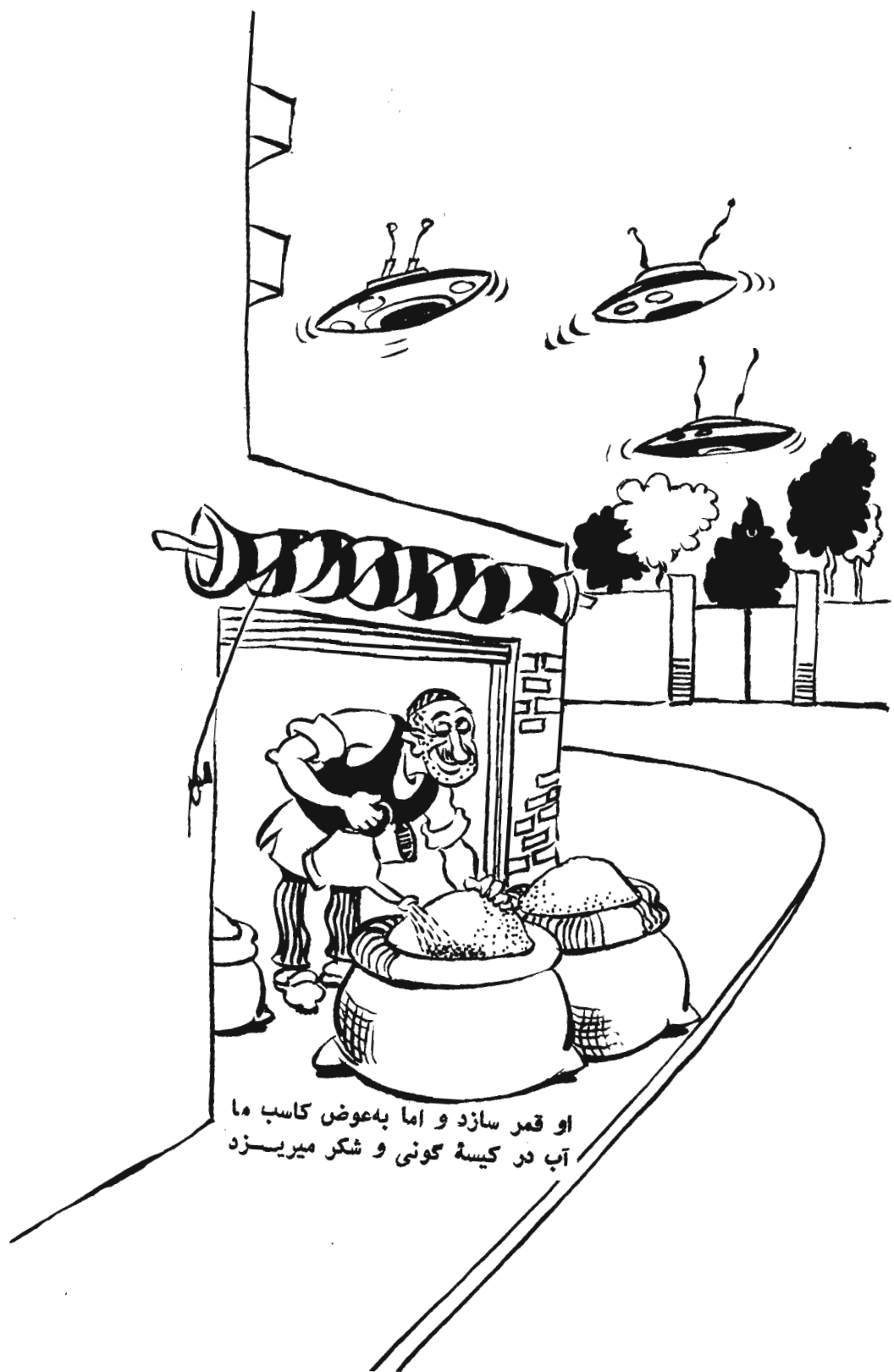
خدا حافظی

بالاخره در آبان ماه سال ۱۳۳۶ - اولین موجود زنده زمینی
بوسیله دانشمندان شوروی داخل يك سفینه فضائی یا قمر مصنوعی
به فضا پرتاب شد و این موجود زنده یا اولین مسافر به کرات آسمانی
ماده سگی بود بنام «لایکا».

سگی میرفت با موشك بافلاك جدا میشد چو برگ از شاخه تآك
یکی گفتش کجا؟ خندید و گفتا: بس است آنچه کشیدم من ازین خاک

حالت مزاجی سگ سرگردان

بطوریکه دستگاههای «سگ سنج» اکثر نقاط دنیا خبر میدهند
حالت مزاجی سگ سرگردان فضای لایتناهی آنقدرها هم رضایت-
بخش نیست و رویهمرفته نتیجه «کنسرواسیون»! پزشکان ناظر بر



او قمر سازد و اما به عوض کاسب ما
آب در کیسه گونی و شکر میریزد

اوضاع جسمی سگ سرگردان چنین است:
 در ۲۴ ساعت اول درجه حرارت ۳۸،۵، ضربان قلب ۹۴
 ضربه در دقیقه، با عارضه مختصری سرگیجه.
 در ۲۴ ساعت دوم حالت تهوع به سگ دست داده و مرتب دلش
 آشوب میکرده!
 قرار است با اولین وسیله مقداری «گل‌گاوزبان» و «سنبل‌طیب»
 و جوهر «بادیان» و «زعفران» دم کرده برای قوت قلب نامبرده
 فرستاده شود.

بطوریکه دستگاههای «ثبت‌زوزه؟!» آزمایشگاههای دنیانشان
 داده زبان سگ بکلی تغییر کرده و هیچ‌چیز مفهومی نمیشود و
 تقریباً لهجه‌اش مخلوطی از لهجه سگان کره‌زمین و مریخ است و
 این خود مشکلی برای دانشمندان ایجاد نموده است؟

مسافرین موشك

اطلاعات: يك بانوی آمریکائی برای مسافرت به آسمان در
 موشك آینده شوروی جا «رزرو» کرد:

عزیزم سوی سروستان مریخ	شنیدم کرده‌ای هنگ رفتن
نمیترسی تو از مستان مریخ؟	نمیگویم مرو، لکن دل آرام
بلندای نازنین، رندان مریخ!	یقین دارم چو تنهائی، کنند!

پیام سگانه

این پیام از داخل قمر مصنوعی برای دانشمندان روسی و
جهانیان فرستاده شده:

زمین مسکو، لایراتوار قمرسازی رونوشت دنیا، دانشمندان
بیکار... حالت مزاجی قابل ترحم... هوا خیلی سرد... سرعت قمر
سرسام آور... بیکاری همه جا حکمفرما... هزینه زندگی کشور گل
و بلبل ده هزار میل از من و قمر بالاتر... آذوقه مرحمتی همان
پریشب ته کشید... فشار هوا کم... چاکر بتنگ نفس و خفقان
قلب دچار... وسیله مراجعت اولین فرصت فرستید.

دومین پیام پستی

کره زمین روسیه، مسکو خیابان ۷۴ لایراتوار قمرسازی
حضور محترم دانشمندان بیکار سگ آزار، اخبار جامع را ضمن پیام
تلگرافی تقدیم نمودم چنانچه جویای حال مخلص باشید مشغول
دست و پنجه نرم کردن با مرگ می باشم ولی دانشمندان محترم
رسم انسانیت همین بود؟ اشرف مخلوقات بودن یعنی این؟

من با تمام «سگیتم» اگر میگفتند آدمی را لای یک مشت آهن و
فولاد بی منفذ بگذار و باوج آسمانی که نه آب است و نه آبادانی و
نه گلبنگ مسلمان بفرست بجان عموجان سگم، که میخواهم
دنیاش نباشد زیر بار نمیرفتم نمیدانم رحم و انصاف شماها کجا
رفته، لااقل میخواستید یک سگ نر هم! با من بفرستید که

حوصله‌ام از تنهائی سر نرود و گاهگاهی دستی بسروگوش هم
 بکشیم!... منتظر لطف آن جنابان می‌باشم، پاپاجون سگم و سلام
 برسانید... «فی‌فی» و «پاپی» را دیده‌بوسی نمائید به «ژیدل»
 بگوئید عروسی با «ژوژو» را تا مراجعت من بتاخیر بیندازد
 حتماً برایم بنویسید که زکام «فیدل» رفع شده یا نه؟ و ضمناً به
 «بری» و «لوبی» بگوئید که حتماً برای «پرو» لباس به «تریکو»
 ژولی برونند.

هرکه باشد ز حال ما پرسیان سرشفتی^۱ بگرده‌اش برسان

دست شما را میبوسد - سگک سرگردان - لایکا

دهم آبان ۱۳۳۶

بسکه سنگین بود

«موشک امریکا که حامل قمری بوزن يك كيلو و چهارصد گرم
 بود! قبل از پرواز منفجر شد.»

گفتمش موشك تو با اینکه محکم و خوش تراش و رنگین بود
 از چه ترکید بی‌سبب؟ گفتا قمرش بس بزرگت و سنگین بود!

۱- شفت: چوب یا چماق گره‌دار.

آخرین خبر

... لایکا سگ اعزامی به فضا درگذشت و خبرگزاری‌ها این خبر را به سراسر دنیا مخابره کردند.

سرسلامتی

خبر دهید به سگ‌های ناتوان جهان
که مرد آن سگ زیبای در قمر پنهان
ز دیده خون مفشانید قسمتش این بود
بقای عمر شما باد گر که مرد ایشان!

... پس از اعلام خبر مرگ لایکا از طرف مردم کشورهای مختلف جهان اعتراضات شدیدی علیه این عمل غیرانسانی دانشمندان شوروی شد و حتی به طوریکه خبرگزاری‌ها خبر دادند و روزنامه‌ها نوشتند سگ‌دوستان انگلیس و فرانسه و آمریکا باتفاق سگ‌هایشان درحالیکه نوار یا پاپیون سیاه‌رنگ بگردنشان بسته بودند میتینگ دادند و راهپیمائی کردند:

يك سوال

دوش بپا کرد همیتینگی سگان بهر سگ مانده در آسمان

شیرصفت وارد میدان شدند
بود شعار همگی زین قرار
خلق سگ آزار چو ما زار باد
خوار، سگ آزار، در انظار باد
خشک شود در دو جهان ریشه اش
غیر «وفا» گو که چه بودش گناه
بر عمل خصم کنیم اعتراض

سخت برآشفته و غران شدند
بسته بگردن همگی شان شعار
مرگت به مخلوق سگ آزار باد
هر که کند ظلم بما خوار باد
هر که بود رنج سگ اندیشه اش
آن سگ افسرده دل بی پناه
جمله سگان ری و روم و ریاض

ای که شده بار تو در چرخ بار!
خوشه ای از خرمن آنها بچین
او سگ و ما اشرف خلق خدا
کشته شد از نوع بشر صد هزار
لشکر پارسی پر باد و فیس
بر سر دیوار، سر، آویختند
دولت پاریس رسانده بلب
خلق و خلاق همه در خون کشد
دیدۀ تر، ناظر احوال ماست
نیست جوابی به سؤال حساب
هیچکسی کرد «جوی» اعتراض!

اشرف مخلوق خداوندگار!
دیده گشا همت سگها ببین
بین، تو تفاوت چه بود بین ما
سال گذشته به زمین مجار
قوم یهودی و همین انگلیس
خون زن و مرد عرب ریختند
جان هزاران عرب حق طلب
لشکر جرار به هامون کشد
جنگ کره حاصل اعمال ماست
حال سؤالی کنمت گو جواب؟
زین همه انسان سواد و بیاض

۱۳۳۶ر۸ر۱۷

وفور نعمت

- ۱- غائله دادشاه ۲- مسئله صادق کُرده ۳- طغیان هیرمند و سیل بنیان کن زابل ۴- بیماری مننژیت و بعد آنفلوآنزا و بالاخره

زلزله‌های پی‌درپی اخیر و...

میرسد هر روز نعمت پشت هم چون سلسله
 میزند بر صورت این خلق داغ، باطله
 گاه طاعون و وبا گاهی سل و سرفه سیاه
 گاه رعد و گاه برق و گاه سیل و زلزله
 گاه طوفان و گاهی باران و گاه برف و تگرگ
 گاه مننژیت و گاهی اسهال و گاهی، آبله
 گاه تیفوس و گاهی سردرد و گاهی مسموم
 گاه سرخک، گاه زردک گاه‌گاهی، آکله^۱
 گاه تصادف‌های ماشین گاه بلای خودکشی
 افکنند اندر میان خلق شور و ولوله
 گاه «صادق‌کرده» و گاهی جناب «دادشاه»
 گاه بیداد هزاران شمر و صدها حرمه
 گاه حریق و گاه قحطی گاه ظلم ظالمان
 همچنان گرگ اجل افتاده ما را در، گله
 گاه شبیخون ملخ بر بوستان و مرغزار
 گاه هجوم خر ز قبرس قافله در، قافله
 گاه بوی نفت خوزستان و گاهی نفت قم
 بر سر هر کوی و برزن پاکند صد، غائله
 مادر میهن بود همچون زنان تندزا
 هردم و هر لحظه از باد حوادث، حامله
 آخدا، ما را بس این پاداش و لطف بیکران
 بر سر ما منتی نه، دیگری را ده صله!!

۱- آکله: نام دیگر جذام یا خوره.



مرک به مخلوق سگ آزار باد
خلق سگ آزار چو ما زار باد

بسازد

دل مخلص به دشنامی بسازد بدشنام دلارامی بسازد
گدای کوی عشقت ای پریش به فحش پخته یا خامی بسازد؟

چرا؟

«مجلس سنا بعنوان اظہار ہمدردی به آسیب دیدگان يك دقیقه سکوت کرد!»

بارالہا، بہر ما کردی فلک زندان چرا؟
میفرستی صد بلا از آسمان، ہرآن چرا؟
من یقین دارم بلاہای تو ہم گم کردہ را
ورنہ جای رفتنی خیلی بود، ایران چرا؟
میرسد طوفان تو، ممنون الطاف توایم
دیگر این غوغای سیل و محشر باران چرا؟
سیل و بارانت بجاء، ای خالق چرخ و فلک
آنفلوآنزا فرستی فصل تابستان چرا؟
بہر ما کافی بود این سوز و سرمبای خزان
زلزلہ دیگر عزیزم فصل یخبندان چرا؟
سفرہ ای دادی بما با مختصر آذوقہ ای
بر سر این سفرہ یارب اینہمہ مہمان چرا؟

این بلاهایت بجا، ما هم غلام و بنده‌ایم
 ریش ما دیگر تو دادی دست هر نادان چرا؟
 راست میگوئی اگر، ما را جلوتر کن خبر
 میکشی هی نقشه رنج و بلا پنهان چرا؟
 زلزله آمد بهم کوبید و ویران کرد و رفت
 آخدا، دیگر سکوت مجلس اعیان چرا؟

ماجرای کشف هراتی

... در همان سال ۱۳۳۶ یکی از جنجالی‌ترین ماجراهای سال
 ماجرای کشف داروی معالجه سرطان بود بوسیله شخصی بنام
 (هراتی) که میتوانم بگویم در آن موقع ملت ایران دو دسته شده
 بودند یک‌عده طرفداران هراتی کاشف دارو و یک‌عده طرفدار
 پزشکان که منکر کشف این بنده‌خدا بودند تا کار بجائی رسید که
 وزارت بهداشتی از ترس طرفداران هراتی چند بیمار سرطانی در
 اختیار این بنده‌خدا گذاشت و هراتی با خوراندن شربت‌های طبی
 و گیاهی‌اش که مدعی بود خودش ساخته و علفش را بدست خودش
 از بیابان‌های دوردست و صحاری لم‌یزرع چیده به بیماران سرطانی
 خوراند و آنها را راس موعده مقرر (بدون یک‌روز پس‌وپیش) کشت!
 و جالب اینکه در همین زمینه چند نفر دیگر هم ادعای چنین کشفی
 کردند که اگر بروزنامه‌ها و مجلات سال ۳۶ مراجعه کنید از خنده
 روده‌بر می‌شوید. بهرحال این است عین نظم و نثری که بنده در
 روزنامه خراسان مورخه ۱۲/۸/۱۳۳۶ در ستون شوخی و خنده
 گفتم و نوشتم:

با وضعی که مدعیان و کاشفین داروی معالجه سرطان در

کشور ما پیش گرفته‌اند بیم آن می‌رود که تعداد آنها از تعداد مبتلایان بسرطان بیشتر بشود.

یقین شما هم خوانده‌اید و میدانید که غیر از آقای هراتی يك کارمند ثبت و آشیخ حسن و شخص دیگری اخیراً بنام (دزفولی) و چند نفر دیگر هم مدعی کشف داروی معالجه سرطان میباشند و با این کیفیت بعید به نظر نمیرسد که در آتیه نزدیکی حضرات یکی يك «مشك» شربت داروی سرطان مثل سقاها بدوش‌شان بیندازند و در کوچه و بازار بگردند و هوار بزنند و دربدر دنبال مریض سرطانی بگردند و آنوقت مریض سرطانی هم مثل «کار» در کشور ما حکم کیمیا را پیدا کند... انشاءالله...

ما را خبر کن

نصیحت به هراتی ۱۳۳۶ر۸ر۱۳

هراتی جان از این کشفی که کردی
 بیا بهر خدا صرف نظر کن
 تو می‌بینی که این کشور چنین است
 برو این کشف را جای دگر کن
 بنه تا دیگران کشفی نمایند
 تو در جای دگر سینه سپر کن
 یقین دارم که تا امروز و فردا
 بگویندت به زندان عمر سر کن
 بدت را من نمی‌خواهم هراتی
 باین پندم تو دقت بیشتر کن

اگر خواهی به زندانت نخوانند
 به «فورمولت» اضافه سیم و زر کن!
 که اینجا قدر کاشف را ندانند
 برو کاشف! ز جانَت دفع شر کن
 اگر خواهی که قدرت را بدانند
 از این عالم به آن عالم سفر کن
 که ماها جملگی مرده پرستیم
 از این مرده پرستان، تو حذر کن
 ولی با اینهمه دارم سئوالی
 جوابش را به مخلص مختصر کن
 نفهمیدم که نفت قم چطو! شد
 تو فهمیدی اگر ما را خبر کن!؟

اگر هراتی پیروز شود

روسها خواهند گفت کمونیست است.
 آلمانیها خواهند گفت که نازیسم است.
 ایتالیائیها خواهند گفت فاشیست است.
 افغانها خواهند گفت از اسمش پیدا است که مال «هرات» است
 هندیها میگویند اگر عمامه ای بسرش بگذار دشبیه «مهاراجه» های
 هندی است و مسلماً مال ماست.
 آمریکائیها خواهند گفت از قد بلندش پیدا است که در اصل
 امریکائی میباشد.
 ایرانیها خواهند گفت: مسلماً نباید ایرانی باشد!

... حالا آمدیم و هراتی پیروز نشد:

روسها خواهند گفت ایرانیست!
 آلمانها خواهند گفت این ادعاهای تو خالی مختص ایرانی‌ها
 است.
 ایتالیائیها میگویند تابعال از ایرانی حرف راست شنیده‌ای که
 این دومی‌اش باشد؟
 افغانها خواهند گفت دروغ در مرام ما حرام است و هراتی
 مسلماً ایرانیست!
 هندی‌ها میگویند بهمه چیز شبیه است جز «مهاراچه».
 ترکها میگویند در ایرانی بودن اجداد هراتی هیچ شکی نیست.
 آمریکائیها خواهند گفت ما از روز اول میدانستیم که از ایران
 فقط چنین کاشفینی برمیخیزند!
 ایرانیها میگویند مال بد بیخ ریش صاحبش!

دوشنبه ۱۸/۷/۱۳۳۶

چیزی نیست

بود اگر پیشه سرکار وفا چیزی نیست
 در عوض یار اگر کرد جفا چیزی نیست
 در خیابان اگر ت شوفر بی‌باك نمود
 زیر چرخ اتلاش نرم ترا چیزی نیست

سر هر رهگذری گر که شیش وار رفیق
 خفته پشت سرهم کور و گدا چیزی نیست
 سعی کن تا که نگردد سخن کذب قضا
 ورنه گر گشت نماز تو قضا چیزی نیست
 بهر ما ملت سیروس که ضرب المثلیم
 در صبوری بجهان، رنج و بلا چیزی نیست
 تو پرو شکر بکن تا که خدا بد ندهد
 ورنه این حصبه و طاعون و وبا چیزی نیست
 رو دعا کن که خدا پشیم ترا کم نکند
 جامه گر نیست بر اندام شما چیزی نیست
 «تاواریش» مردی اگر خاک بزر چوبه بزن
 ورنه ول کردن سگ توی فضا چیزی نیست
 هرچه داری تو به میدان عمل بیرون آر
 بمب و خمپاره که در صلح و صفا چیزی نیست
 مش رجب، باد سلامت بدنت، گر، دیدی
 در نیامد نفس تو، بخدا چیزی نیست
 تا توانی بجهان جان بکن و کار بکن
 گر نشد مزد تو يك وعده غذا چیزی نیست

۲۵ ر ۸ ر ۱۳۳۶ شمسی

بدتر از زلزله

گفتمش باز زلزله غوغا در دهات و قصبه افکنده
 در دهات خرابه همدان کلبه و خانه ها ز جا کنده

گفت هرگز نبوده زلزله‌ای رد شده مادر زن بنده!

می‌لرزد

ز سرما هر که را بینم چو زلف یار می‌لرزد
 چو زلف یار زین سرمای لاگردار می‌لرزد
 دو ساق سیمگون یار اندر داخل پاچین
 دو پای مخلص اندر داخل شلوار می‌لرزد
 لبم همچون کمان پنبه‌زن زیر سبیل من
 بزیر پیرهن «نارنجک» دلداری می‌لرزد
 کلاهی در خیابان و عرقچینی بدکانش
 عبائی همچو بید اندر سر بازار می‌لرزد
 شده بازار لرزیدن چنان رایج که مرگ تو
 بسر مندیله حاجی و سر و دستار می‌لرزد
 سر پست کشیکش پاسبان شق‌ورق ما
 چنان لرزد که گوئی گنبد دوار می‌لرزد
 جناب شاطر آقا پای آتش مثل لرزانک
 جناب مشتری چون شاخه در انتظار می‌لرزد
 نه تنها لرزد از سرما تن ما مردم لاجون
 ز ویزیت فلان دکتر هم، آن بیمار می‌لرزد
 خلاصه هر که را دیدم بدون هیچ استثنا
 چو باد نزله‌داران خواب یا بیدار می‌لرزد

يك دقيقه سكوت

«بمناسبت زلزله خراسان»

گفتمش گو، که این سناتورها با همه های وهوی و آن جبروت
چه به آسیب دیدگان دادند گفت باخنده: یکدقیقه سکوت!

بود...؟ نبود...!

سابقاً آه و فغان بود؟ نبود
رسم عاشق کشی و دل شکنی
چشمک انداختن و رقصیدن
مهر و نقدینه يك دخترزشت
سابقاً کشور پر برکت ما
بین مرد و زن این کشور جم
سینه و پیکره دخترکان
گر بگویم که فتوحات قدیم
سابقاً آنهمه آبادی و کار
یکتفر زان همه مخلوق خدا
در زمانهای قدیم و سابق
زین همه ماه و قمرها بقدیم
سگ درمانده مظلوم و علیل

نرخ اجناس گران بود؟ نبود
پیشه دلبران بود؟ نبود
مدمیان پسران بود؟ نبود
تو بگو، قیمت جان بود؟ نبود
مستحق دگران بود؟ نبود
اینهمه رمز، نهان بود؟ نبود
مثل امروز عیان بود؟ نبود
اثر تیرو کمان بود؟ نبود
از ره نطق و بیان بود؟ نبود
بر رخس اشک روان بود؟ نبود
احدی در غم نان بود؟ نبود
اثری در دو جهان بود؟ نبود
در فضا نمره زنان بود؟ نبود

ماساژ

گفتم مه من چه خوب وطن‌ناز شدی از کثرت حسن منبع ناز شدی
اما صنما، حیف که از بس دادی! ماساژ بگردنت چنان غاز شدی

اما بصبر

میشود خاک وطن رشك چنان اما بصبر
میشود لات و گدا آقا و خان اما بصبر
بینوا مرد مصیبت دیده را گو غم منخور
میرسد بهر شما دارو و نان اما بصبر
عنقریب سیل پول و لیره از نفت جنوب
میشود بر کیسه‌های ما روان اما بصبر
چون شده تریاك و شیرہ کیمیا در مملکت!
جمله هیکل‌ها شود شیر ژیان اما بصبر
میزند مرغ سعادت از ره لطف و صفا
بر سر ما ای برادر سایبان اما بصبر
زلزله گر خانه‌ات را بر سرت کوبید و رفت
کاخ سنگی میدهندت، بیگمان اما بصبر
عاقبت ژاندارم «صادق کرده» را خواهد گرفت
میشود راحت خیال شوفران اما بصبر
هیکل‌ات گر مثل مخلص «آنفلوآنزا» گرفت
میکند دکتر ترا درمان جان اما بصبر

دلبرت گر عاشق همسایه شد دل بد مدار
 مهربان خواهد شد آن نامهربان اما بصبر
 خرده هر اشعار بی معنای مخلص کم بگیر
 میشود اشعار منهم چون فلان اما بصبر

رفع تبعیض!

گفت دیدی گر، بتقدیر خدا زلزله بر جان و مال ما گرفت
 تا نگوئی هست تبعیضی بکار آن یکی هم «آنفلوآنزا» گرفت!؟

حرف زور

بروی خنجر عریان دوییدن
 بروی شیشه بشکسته تیغ
 چو رگبار بهاری فحش و یاوه
 به پشت خویش کوه بیستون را
 به قعر چاه ژرفی پر ز شمشیر
 میان آتش سوزان دوزخ
 ندانسته شنا از قرط اجبار
 میان شیر و ببر یوز، خونخوار
 زنی دیوانه و بدخو گرفتن
 پیاده رفتن از ایران به تونس
 میان «مرسدس بنز» فلان تور
 گواراتر بود در نزد خسرو
 دومن فولاد با دندان جوییدن
 به سینه خفتن و دایم خزیدن
 ز جاهلهای هر برزن شنیدن
 ز کرمانشاه تا مشهد کشیدن
 همه روزه سحرگاهان پریدن
 بدون «دغدغه» عمری لمیدن!
 به کام موج دریاها جهیدن
 چو آهوی زبان بسته چریدن
 بلای زندگی بر جان خریدن
 به چشم خویش مرگ خویش دیدن
 ز گرما مثل آن «گرمک» لهیدن
 که حرف زور از ناکس شنیدن

صادق کرده^۱

«بالاخره صادق کرده» قاتل رانندگان خوزستان بدست شیخ یعقوب یکی از شیوخ خوزستان کشته شد.»

توهم چون دیگران ای صادق کرد	بهکامت شد جهان اندک زمانی
زدی و بستی و بردی و کشتی	شب و روز آشکارا و نهانی
بخاک و خون کشیدی شوfran را	ز روی کینه یا از بدگمانی
نشد سرباز و امنیه حریفت	حریف جنگت ای یاغی ثانی
قشون و لشکر و افواج کردند	همه اظهار عجز و ناتوانی
ولی آخر بدست شیخ یعقوب	فدا کردی عزیز من جوانی
چو بشنید این سخن گفتا ظریفی	بخنده با زبان بی زبانی
«شغال بیشه مازندران را	نگیرد جز سگ مازندرانی»

۱- شخصی در خوزستان معروف به صادق کرده مدت ها بود که کمر قتل رانندگان بیابانی را بسته بود و بطرق مختلف هر راننده کامیونی که سرراش برمیخورد به طریقی او را میکشت به طوریکه وحشت سراسر خوزستان و رانندگان این خطه را فرا گرفته بود و کلیه نیروهای استان خوزستان برای دستگیری صادق کرده بسیج شده بودند و بالاخره در يك درگیری که بین او و شیخ یعقوب نامی درگرفته کشته شد. علت انگیزه این کار گویا این بوده که یکی از دوستان صادق کرده که راننده کامیون بوده به صادق خیانت ناموسی کرده است و او پس از این ماجرا برای انتقامجویی تصمیم به قتل رانندگان کامیونها و رانندگان بیابانی میگيرد و تا کشته شد بیش از ده پانزده راننده را کشت.

ماجرای ولیمۀ نوزاد

... از کادر هفت هشت نفری هیئت تحریریه روزنامه خراسان در سالهای ۳۴ تادی ماه ۱۳۳۶ فکر نمیکنم بیش از سه چهار نفرمان زنده مانده باشیم که متأسفانه یکیش بنده هستم. آنهایی که برحمت ایزدی پیوسته اند خداوند روحشان را غریق رحمت بفرماید و آنهایی هم که زنده مانده اند و در حال حاضر از حال و احوال هم بیخبریم خداوند حفظشان بدارد. یکی از دوستان و همکاران بنده در هیئت تحریریه آقای محمدحسن حسامی محولاتی بود که مثل من هنوز در قید حیات است و مشغول دست و پنجه نرم کردن با هیولای زندگی. این آقای حسامی از شعرای خوب و باذوق مشهود است و گهگاهی که فرصتی پیدا میکرد شعر طنزآمیزی میگفت که در همان ستون «شوخی و خنده» یا فکاهیات که زیر نظر من اداره میشد چاپ میکردیم و اغلب سربسر هم میگذاشتیم و بسا شعر (بگو مگوئی) داشتیم که برای خوانندگان روزنامه خالی از لطف و مزه نبود از جمله در سال ۱۳۳۵ شمسی که خداوند دومین فرزند پسر مرا عنایت فرمود این دوست بنده یعنی آقای حسامی محولاتی شعری بهمین مناسبت گفت که در روزنامه خراسان مورخه ۲۹ ر ۷ ۱۳۳۵ در ستون مورد بحث چاپ شد.

کودک شاهانی

از حسامی محولاتی

خسرو ای همقطار شاعر ما وی رفیق عزیز پاک نهاد
بینمت از چه درهم و پرهم باز بهرت چه اتفاق افتاد

تازگیها شنیده‌ام که تو را چون بگویم که زن بد است رفیق من از این کارهاش میترسم حالهم بشنو ای رفیق عزیز خرج منزل اگر زیاد شده مجلس سور را علم فرما غم مخور گر شوی چو نوزادت چون که وقتی تو هم گداگردی هستم این هفته خرم و خوشحال گوئی این ماه ماه سور بود که سه شب پیش در سرای مدیر^۱ باز حالا بخانه تو شود هفته بعد هم بطور یقین گفتم این شعر را که موقع سور باز هم شکر کن که دختر نیست راستی خوش بحالت ای خسرو ورنه گر ماده بود طفل تو حتم الغرض کودک تو چون پسر است

حق عطا کرده کودکی نوزاد نیست از روی دشمنی و عناد که دهد عمر مرد را برباد که منم در همه علوم استاد مکن از غصه ناله و فریاد بی‌تامل هر آنچه بادا باد بعد از این لخت و عور مادرزاد میشوی چون بقیه افراد بهوائی که سور خواهی داد طبق این گفته‌ها و این اسناد گشت ویرانه شکم آباد دل سوری ز قید غم آزاد میشود سردبیر ما داماد نبرد هیچکس؟! مرا از یاد در سرای تو خسرو این اولاد حق تو را چونکه طفل ماده نداد هرچه داری بباد او میداد قدمش بر «شما» مبارکباد

... در دو سه شماره بعد یعنی در تاریخ ۳/۸/۳۵ بنده جواب منظومی به آقای حسامی دادم.

۱- منظور از مدیر مرحوم محمدصادق تهرانیان مدیر روزنامه خراسان است که بمناسبت سالگرد روزنامه در منزلش ضیافت داد.

موضوع سور

ای حسامی رفیق پاک نهاد
خواندم اشعار نغز و شیرینت
آری ایدوست طبق هر ساله
گفته بودی اگر که دختر بود
بنده از دولت سر یاران
نه اتومبیل و خانه‌ای دارم
از همان کودکیم تا حالا
حال اگر طفل بنده دختر بود
گفته بودی که سور می‌خواهی
ای رفیق عزیز سوری من
تو بپند نقوش ایوانی
مختصر تا کنم ترا راحت
(گر تضرع کنی و گر فریاد)

ای که هستی به سوریان استاد
آفرین بر تو و به طبعیت باد
ذات حق کودکمی بچاکر داد
مال من را بباد او میداد
هستم از قید پول و مال آزاد
ونه هستم خدای «نیست آباد»
بوده‌ام بنده لخت مادرزاد
گو چه میداد بیگانه بر باد؟
تا کنی خانه شکم آباد
بیخود این فکر در سرت افتاد
خانه ویرانه است از بنیاد
گویم این حرف خویش با فریاد
بنده سوری بکس نخواهم داد

... ماجرای سور یا ولیمه فرزندی بنده یا بنده‌زاده به علل مختلف و از جمله نبودن باروت برای شلیک توپ به تعویق افتاد تا بالاخره در سال بعد یعنی بیست و هفتم اردیبهشت سال ۱۳۳۶ مجبور شدم این ولیمه یا سور را به برویچه‌های روزنامه خراسان و اعضاء هیئت تحریریه بدهم. اما قبل از برگزاری مجلس سور این دوست با ذوق شعری پیشاپیش بهمین مناسبت گفت:

استاد سلمان‌ی

از حسامی محولاتی ۲۷ ر ۲۲۶ ر ۱۳۳۶
«تقدیم به سلمان‌ی خودم»

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمان‌ی
که ما هم در دیار خود کتی داریم و تنبانی
مکن بی‌اعتنائی پیش مردم اینقدر با من
که شناسی یقین ما را تو ای استاد سلمان‌ی
درست اصلاح کن ما را که در جیب جلو دارم
برایت حاضر و آماده یک پول دو تومانی
بهر نحوی که میدانی درست اصلاح کن مارا
که میخواهم روم چون تو یکجائی بمهمانی
مرا حسن خدادادی بود چندانکه میخواهم
تو هم این نکته را چون بنده میدانم که میدانی
ولیکن باز میخواهم که از بهتر شوم بهتر
که یارم درغیا بمی کند هر دم رجز خوانی
از اینها بگذرم حالا کلام دیگری دارم
رفیقی دارد این چاکر که نامش هست شاهانی
ز سال پیش چندین سور میباشم طلبکارش
ولی هیاهات خسرو کی دهد سوری به آسانی
ز سور منزل و سور لباس و سور نوزادش
خبر نبود، بود آیا همین رسم مسلمان‌ی؟
به یک تن از رفیقانش اگر خسرو دهد سوری
ملایک مینمایند آسمان‌ها را چراغانی

میان ناامیدی بازهم امیدها دارم
 بیاد سفره سورش نمایم شکرافشانی
 ولی ترسم بجای سور خسرو در جواب من
 بگوید باز امشب يك دو شعر بندتنبانی
 ... و در شماره بعد بازهم قبل از برگزاری مجلس سور من
 جواب آقای حسامی را به این شکل دادم:

دعوت بسور

«در پاسخ آقای حسامی»

سورش را سرسری متراش ای استاد سلمانی
 که میخواهد شبی آید «حسامی» جان بهمانی
 بوقت سر تراشیدن بگو سلمانی از قولم
 تو آن آقای سوری را که نبود این مسلمانی
 مگر من «واجب الحجم» که از من سور می خواهی
 و یا میلیونرم بنده که میخواهی تو مهمانی
 اگر سوری که میخواهی بود از طرف نوزادم
 توهم داری از این کوروکچل ها با فراوانی!
 اگر از بابت منزل بدهکارم بتو سوری
 مگر تو ساکن «دیری» و یاشب در شبستانی؟
 اگر سوری بدهکارم که برتن من کتبی دارم
 چو اجدادت حسامی جان مگر تو لخت و عریانی؟
 از این حرفی که میگویم، یقین دارم که میرنجی
 که حق تلخ و چنان زهر، است میدانم که میدانی

چرا هی های و هو داری حقیقت هم که روداری
 نگریدی دل خورا زمن، مرده خورها راتو میمانی
 بهرجائی عزا باشد و یا جشنی بپا باشد
 در آن بزم و در آن مجلس تو تنها مرد میدان
 ولی با اینهمه جانا، باین معنی رسیدم من
 که نتوان جست با صد حيله از دست به آسانی
 جهنم، يك دو كيلو نان و يك دیزی نانوائی
 اگر هم گشت لوطی خور تو من را از چه ترسانی؟
 ولیکن باز میترسم تو با این رو حسامی جان
 که سورم را خوری باز مکنی از نو رجز خوانی

... بالاخره بهر کیفیتی بود بنده این سور را دادم و جای شما
 خالی و سبز مجلس گرمی بود و به کاسه و کوزه گرو رفتن اش
 می ارزید که باز روز بعد دیدم آقای حسامی شعر تازه ای در این
 باره سروده و نغمه دیگری ساز کرده است باین مضمون:

دار، دار، دار!

از حسامی محولاتی

دار، دار، دار! که سور خسرو داد	گفت دیگر هر آنچه با دادا داد
بسکه این بنده گفتمش متلك	عاقبت با هزار دوز و كلك
داد تشکیل مجلس سوری	با غذاهای جور واجوری!
بود در آن بساط و مهمانی	آنچه من دانه و تو هم دانسی
كفترا! و كبك و مرغ و ماهی بود	آنچه من خواهم و تو خواهی بود

آنچه خواهی هزار چندان بود
 بود با هرچه در خراسان هست!
 یکطرف سیب سرخ و زرد آلو
 یکطرف توت و یکطرف گیلاس
 یکطرف ظرف پرتقال و انار
 شیره! مرغ و جان آدم بود
 کارد و چنگال و قاشقش نقره
 بود و میکرد خانه را روشن
 همه بودند خالص از زر ناب
 بود، جای تمامتان خالی
 گریه زرد و خوشگلش چوپلنگ
 مخمل خوب و عالی و مرغوب
 واقعاً هست یکنفر اعیان
 گر کند آن بساط را تجدید
 ندهد گر که سور و مهمانی
 شاهد شعر دیگر باشید!!

بسکه در سفره مرغ بریان بود
 آفتابه لگن هفت هشتده دست!
 یکطرف گوجه یکطرف آلو
 یکطرف تیل بندر عباس
 یکطرف ظرف پر زدوغ و خیار
 چیزی ار در بساط او کم بود
 جان تو! بود در سر سفره
 سفره اش از گلابتون یمن
 پیش دستی و دیس و با بشقاب
 در و دیوار منزلش قالی
 ماهی حوض منزلش چونهنگ
 مبلمایش تمام مخمل خوب
 الغرض این جناب خسروخان!
 بیش از این مینمایش تمجید
 بار دیگر جناب شاهانی
 با دوصد مد و با دوصد تشدید

... اینمرتبه دیگر خلقم تنگی کرد و عصبانی شدم و در جوابش

گفتم:

حرامت باد

«در پاسخ آقای حسامی»

ای رفیق عزیز و محبوبم
 آبرویم تو خوب جا کردی

ای حسامی رفیق محبوم
 واقعا آفرین، وفا کردی

آفرین بر تو و خصالت باد
 سور خوردی بضرب زور از من
 دادمت سور و بی‌حیا خوردی
 الحق ای مرد، بی‌حیائی تو
 تو ز مخلص مگر طلب‌کاری
 چه شنیدی مگر ز اوصافم
 که مرتب تو سور می‌خواهی
 چونکه دیدی بزیر سقفم من
 تو اگر سور مفت می‌خواهی
 هر شب جمعه روبه قبرستان
 چون بشمرت زدی تو طعنه بمن
 آن خروس نری! که دیدی تو
 زیر دندان جویدی و خوردی
 با دو صد خون دل خریدم من
 دیس «سویی» که روش افتادی
 آن دو ظرف خورشت و بره کباب
 صاحبش منتظر به بازار است
 آن دو ظرف خیار و زردآلو
 که بخورد تو بی‌حیا دادم
 آن دم ای بی‌حیای بی‌انصاف
 سر هر رهگذر زدی فریاد
 که چنین و چنان و زیبا بود
 تو، در آن خانه فرش هم دیدی
 که گواهی دهد از آن من است
 چکنم بنده با تو ای سوری

گل بر آن گوشه جمالت باد
 حال خواهی دوباره سوارزم؟
 خوردی و آبروی من بردی!
 وندر این مرحله خدائی تو
 یا که ارث پدر طلب داری؟
 من مگر کارمند اوقافم؟
 سور از من بزور می‌خواهی؟
 فکر کردی که مال وقفم من؟!
 گردنت را کلفت می‌خواهی
 هرچه خواهی ز مرده‌ها بستان
 گشت لازم ترا کنم روشن
 مثل گربه بر آن پریدی تو
 در میان شکم فرو بردی
 بهر عیش تو سر بریدم من
 وز شتابت تو، توش افتادی
 که ر بوده است ازدوچشم‌ت خواب
 پول آن را ز من طلب‌کار است
 ظرف پر سیب سرخ و شفتالو
 تا گلو من به قرض افتادم!
 کارمند جلیله اوقاف
 که فلانی به بنده سوری داد
 فرش خانه‌اش تمام دیبا بود
 يك ستاره به عرش هم دیدی؟
 قوت روح و جسم و جان من است
 که ز دریای معرفت دوری

مختصر می‌کنم کنون گفتار ورنه دارم ز گفتنی بسیار
تا قیامت زدم ز دل فریاد سور آن شب بجان حرامت‌باد

... آقای حسامی در صد در رفع و رجوع قضیه برآمد و اصلاحیه‌ای
بشرح زیر فرستاد:

التشریح!

از حسامی محولاتی

ایها الناس از ضعیف و رشید
گفته خسرو کمی ز اوصافم
لیک باز ای جناب شاهانی
من اگر کارمند اوقافم
من اگر وقف یا زکوة خورم
خورده‌ای صد هزار تا سورم
حال از یک دو سور هم جستی!
بار دیگر ندادیم چون سور
سفره‌ات را چنین کنم تشریح
که چه بود آن شبی بسفره تو
مرغ بریان کجا و خانه تو
آنکه گفتم که دیس با بشقاب
یا که گفتم بیکطرف گیلاس
یکطرف گوجه یکطرف آلو
بوده در سفره‌ات همه حاضر

شاهد گفته‌های من باشید
من بلی، کارمند اوقافم
بنده خود دانم و تو هم دانی
به ز مالیه چی است انصافم!
نه مثال تو مالیات خورم
با غذاهای جور و ناجورم
بی‌حیا؟ بی‌حیا خودت هستی
حال کز خست تو شد اینجور
من بجدی نه شوخی و تفریح
پا چه بود آن طلا و نقره تو
که شده قرض او بها نه تو
همه بودند خالص از زر ناب
یکطرف تیل بندر عباس
یکطرف سیب سرخ و زردآلو
آنهمه گفته‌ها الی آخر

حال گویم که ای خسیس نئیم
 وانکه گفتم که داشتی قالی
 که ببینند فرش زیرت نیست
 آنکه گفتمی برو بقبرستان
 منکه بهر همان بصد افغان
 آنکه گفتم که گربه‌ات چو پلنگ
 کرده بودم فقط تو را هالو
 گربه‌ای هم ز موش کوچکتر
 حالهم تا که آشتی هستم
 هر که باور کند، رود بجحیم!
 جای خوانندگان همه خالی
 فرش دیگر بجز حصیرت نیست
 سور خود را ز مرده‌ها بستان
 سور می‌خواهم از تو خسرو جان!
 ماهی حوض خانه‌ات چو نهنگ
 ورنه ماهیت بود، چون زالو
 داشتی ای جناب خ چاکر!
 مخلص آنچه داشتی هستم

... جوابی هم سر بسته من بایشان دادم که باز روز بعد در همان ستون چاپ شد.

یعنی این!

هنر و صنعت آنها رفقا یعنی این
 «کره» ول کردن در اوج فضا یعنی این
 «قمری» ساخته‌اند و بفضا ول کردند
 مغلطه کردن در کار خدا یعنی این
 شوهری همسر درنده خود داد نشان
 گفت با بنده که طاعون و وبا یعنی این!

۱- خ چاکر: اسم مستعاری بود که زیر بعضی از مطالب همان ستون شوخی و خنده مینوشتیم.

صاحب‌خانه من را بخدا هرکس دید
 گشت وحشت‌زده و گفت بلا یعنی این
 درد، دل را به «خاچاطور» پریشب گفتم
 داد جامی بمن و گفت دوا یعنی این
 ریش با خون دل خلق حنا کرده فلان
 خواهی ار، نیک بدان تو، حنا یعنی این
 بمب و نارنجک و خمپاره بدست حرفا
 زندگی کردن در صلح و صفا یعنی این
 چشم هرکس که بیفتد به حسامی گوید
 مظهر معرفت و شرم و حیا یعنی این؟!
 از جاییکه می‌گویند دنیا دار مکافات است و سعدی هم
 میفرماید:

یکی را که در بند بینسی مخند
 مبادا که روزی درافتی به بند

زد و چندی بعد خداوند نوزادی هم به دوست شاعر و گرامی ام
 آقای حسامی محولاتی عنایت فرمود و منهم از فرصت استفاده کردم
 و گفتم:

دار مکافات

ای حسامی ز گرفتاری یاران شفیق
 شاد و خوشحال مشو خارج اگر از قفسی
 کودکی داد خدا برمن و با بوق زدی
 در سر برزن و هر کوچه و بازار بسی
 بهر سوری تو چنان بند شدی برمن زار
 که بچسبد به سر کاسه شیر^۱ مگسی
 عاقبت سور گزفتی ز من لات و بمن
 رحم و انصاف نکردی تو بقدر عدسی
 این جهان دار مکافات بود بی‌تردید
 هست ایدوست در این بادیه فریادرسی
 دیدی آخر که خودت صاحب نوزاد شدی
 تا نگردی تو دگر شاد ز نوزاد کسی
 این نصیحت که چو لعل است تو در گوش بگیر
 تا که داری بتن خسته و جان نرفسی
 «سوزد و گرید و افروزد و نابود شود
 هر که چون شمع بخندد بشب تارکسی!»
 ... دیگر یادم نیست که حسامی سوری هم داد یا نه؟ ولی مثل
 اینکه داد.

... بین من و آقای حسامی از این مقوله سخن بسیار رفت که
 بمناسبت‌های مختلف با هم درگیر میشدیم و با شعر به جنگ هم
 میرفتیم از جمله در نهم مهرماه ۱۳۳۶ این شعر از حسامی در همان
 ستون شوخی و خنده چاپ شد:

۱- منظور شیره انگور است که هرکس خورد گفت شیرین است.

شعار باید داد؟

از حسامی محولاتی ۱۳۳۶ر۷ر۹

دوستان گشت طی چو ماه صفر
کشته راه عشق باید شد
بر دل بیقرار هر جائی
بود چندی شعار ما غم و حال
حال دیگر چو نیست ماه عزا
گه به «جاغرق»^۱ و گه وکیل آباد
باد و صد ترس و لرز و بیم و هراس
گفت باید با اولیای امور
بهر اصلاح وضع ما تا کی
تا بکی حرف يك کمی بعمل
کار ما مختل است چون شما
شهر مانند شهر هرت شده
هر کجا باغبان شود گلچین
به حسامی برای گفتن شعر
اندکی دل بیار باید داد
دل به زلف نگار باید داد
باز چندی قرار باید داد
بهر شادی شعار باید داد
گوش بر بانگ تار باید داد
باز چندی شلار^۲ باید داد
شعر کنی! انتشار باید داد
که به بیکاره کار باید داد
وعده بی شمار باید داد
چند روزی فشار باید داد!
سر و صورت بکار باید داد
مژده بر شهردار باید داد
بوسه بر نیش خار باید داد
يك کمی اختیار باید داد

و منم در شماره بعد دهم مهرماه ۱۳۳۶ در جوابش گفتم:

۱- جاغرق: از ییلاقات زیبا و خوش منظره اطراف مشهد است که بالای وکیل آباد قرار دارد.

۲- شلار: جولان.

لازم نیست

پنج‌شنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۶ شمسی

ای حسامی جواب دیروزت
 بهر بنشستن بر معشوق
 کن سرکیسه شل عزیز دلم
 آنچنانی که بنده فهمیدم
 کار مختل پسند اهل دل است
 شده گر شهر، شهر «هرت» رفیق
 تا بود ناله مریض و علیل
 من و تو عاشقان پائیزیم
 تا خوراك لذیذ غم باشد
 کرد ثابت جناب بهمداری
 به «هراتی» بگو ز قول حقیر
 راه خود گيرو، رو که در اینجا
 بمن و تو برای گفتن شعر
 الغرض آنچه گفته‌ای دیروز

بشنو از من، شعار لازم نیست
 گریه‌ها، زار، زار لازم نیست
 چون دهی زر، فشار لازم نیست
 بهر بیکاره، کار لازم نیست
 سروصورت، بکار لازم نیست
 مژده بر شهردار لازم نیست
 ساز و آواز و تار لازم نیست
 بهر ماها بهار لازم نیست
 جوجه بهر نهار لازم نیست
 کشف در این دیار لازم نیست
 بیش از این انتظار لازم نیست
 شربت خوشگوار لازم نیست
 هیچ هم اختیار لازم نیست!
 از همان يك کنار لازم نیست!

... روز بعد حسامی محولاتی جواب داد:

ای خسرو...

۱۳۳۶ ر ۷ ر ۱۱

وای رند فضول دم بریده مانند تو را کسی ندیده از ما چه ضرر بتو رسیده خم گشته و چون کمان خمیده ای شاعر شوخ ورپریده آنها تو نه خوانده و نه دیده با پاشنه‌های ورکشیده با آن کت و گیوه دریده من صاحب خصلت حمیده! رنگ از رخ زرد من پریده ای خسرو، فحش ناشنیده	ای خسرو شوخ ورپریده حقا که دگر به بی‌حیائی ای مرد، در این دو روزه عمر کز دست تو قامت چو سروم! سر بر سرم از چه میگذاری هر روز که شعرکی سرودم فوراً ز برای پاسخ من آماده و حاضری به پیشم تو صاحب خلق و خوی زشتی از بس عصبانیم ز دستت بگذار مرا بحالت خود
---	---

... این بگو مگوها و مناظرات شعری بنده و حسامی کم کم این «توهم» را در خوانندگان روزنامه خراسان بوجود آورد که مبادا واقعاً یا هم مخالف و دشمنیم تا جائیکه ناچار شدیم مثل سران دول بزرگ يك اعلامیه مشترك بدهیم و اعلام آتش بس کنیم منباب توضیح عرض میکنم (ش) یعنی شاهانی (م) یعنی حسامی محولاتی:

از خسرو شاهانی و حسامی محولاتی

اعلامیه مشترک

چون گاهی از اوقات بنا باقتضای طبع، ما نیش‌هائی به یکدیگر زده و به‌جان هم افتاده‌ایم برای بعضی از خوانندگان عزیز سوءتفاهم شده که بین ما خدای‌نخواسته «شکرآب» و اختلافی است لذا:

ش: بین من و حسام دگر اختلاف نیست
این گفته صدق باشد و اصلاً خلاف نیست

م: حالا میان بنده و خسرو شده است صاف
قدری که روی آینه آنقدر صاف نیست

ش: مهر و محبتی که میان حقیر و اوست
بین دوتا حریف بوقت مصاف نیست!

م: سنگینی محبت هم را بدوش خویش
آسان کشیم، گرچه کم از کوه قاف نیست!

ش: باشد اگر شکاف، بود جای دیگری!
بین من و حسام عزیزان شکاف نیست

م: از مال خویش گفته‌ام او را دهند! ارث
از بسکه دوستدارم، این گفته لاف نیست

ش: با آتش محبت هم گشته‌ایم گرم
آنان که هیچ حاجت فرش و لحاف نیست

م: پروانه‌سان، طواف نمائیم گرد هم
هرچند واقفیم که جای طواف نیست

ش: هر دو بيك غلاف چو شمشير رفته ايم
 جاي دو تيغ گرچه كه در يك غلاف نيست
 م: خوانندگان تمام بدانند، بعد از اين
 ش: بين من و حسام دگر اختلاف نيست
 (يادباد آن روزگاران يادباد)

... بیوگرافی و شرح حال مختصری از زندگی

سی و پنج‌شش ساله کاغذی و مطبوعاتی مؤلف

شرح حال...

نام خسرو، نام فامیل شاهانی شرق قد - ۱۶۲ سانتیمتر، وزن - ۶۲ کیلوگرم
با استخوان نام پدر علی اصغر (مرحوم) نام مادر - علویه بیگم (مرحومه) علامت
مشخصه اثر سالک روی گونه چپ، متاهل. دارای سبیل.

... در دهم دی ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور
متولد شدم (اینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت
شب اول ژانویه را جشن میگیرند قسمت اعظمش بخاطر تولد بنده است) پدرم را در
کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال
۱۳۳۶ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدت سه سال بطور
مستمر ادامه داشت. در این روزنامه که یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره منتشر
میشد. علاوه بر نوشتن داستان های کوتاه طنزآمیز دو ستون تحت عنوان (شوخی و خنده)
هم که اصلاً «خنده» نداشت و نظم و نثر بود مینوشتم. در دی ماه ۱۳۳۶ شمسی به
دعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد بتهران آمدم و در روزنامه
جهان مشغول بکار شدم در این روزنامه هم که یک نشریه یومیه صبح بود دو ستون
و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان (از هر دری سخنی) مطالب طنزآمیز و انتقادی
و داستان هایی که روی مسائل روز دور میزد مینوشتم. در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه
بر کار در روزنامه جهان خبرنگار پارلمانی روزنامه (پست تهران) شدم که یک
روزنامه عصر بود مثل (کیهان و اطلاعات) در سال ۱۳۳۸ شمسی بدعوت رادیوایران
مطالبی برای رادیو تهیه میکردم و از جمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامه (گفتنی ها)
را و در سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای زیر عنوان (سیر و سفر) مینوشتم.
در همان سال ۱۳۳۸ پس از یکسال همکاری ام را با روزنامه پست تهران قطع کردم و
جل و پلاسم را به روزنامه کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو
مجلس شورای ملی و سنای آن زمان اما همچنان همکاری ام را بعد از ظهرها با روزنامه



چهار ادامه میدادم. در روزنامه کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی‌ام بود رپرتاژهای شهری هم تهیه میکردم و هفته‌ای یک‌روز بین سالهای ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ شمسی (فکر میکنم تا ۱۳۴۵) یک صفحه طنزآمیز بصورت داستان و مقاله مینوشتم زیر عنوان (جنجال برای هیچ) که بعدها بدلالی تغییر نام داد. و شد (بین دو سنگ آسیا) و (مسافرت بدون گذرنامه) که چندی بعد بکلی تعطیل شد اما همکاری‌ام با روزنامه کیهان ادامه داشت تاخرداد (۱۳۵۸ شمسی) که باتفاق عده‌ای دیگر ازاعضاء تحریریه کیهان و خبرنگاران بازخرید شدم و بکلی (ما را از مدارسه بیرون میرویم!) و اما در سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی (دقیقاً بخاطر ندارم، خوب شد پیر شدم کم‌کم ونسیان آمد) روزنامه جهان ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد در اول مهرماه ۱۳۴۱ بدعوت مرحوم علی‌اصغر امیرآنی همکاری‌ام را با مجله‌خواندنیها که هفته‌ای دو شماره (شنبه و سه‌شنبه هر هفته) منتشر میشد شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت‌عنوان (در کارگاه نمدمالی) مینوشتم که تا اوایل خردادماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اول بقول معروف:

رسیدیم آنجا که بودیم باز

پس از گفتگوها و بحث دراز

... ضمناً از همان سالهای اول ورودم به‌تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل ترقی، سپیدوسیه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، تهران‌بصور، توفیق هم همکاری غیرمستمر داشتم باین عبارت که گهگاهی برای این نشریات مطالب شترقه تهیه میکردم و داستانهای طنزآمیز مینوشتم که بعدها این داستان‌ها را جمع‌آوری کردم و بصورت کتاب بوسیله انتشاراتی امیرکبیر، عطائی و انتشاراتی بامداد در تیراژهای ده و پنج و سه هزار جلد منتشر شد. کتابهایی که تاکنون منتشرکرده‌ام به‌ترتیب عبارت است از ۱- کور لعنتی، ۲- پهلوان محله، ۳- کمندی افتتاح، ۴- وحشت‌آباد، ۵- آدم عوضی، ۶- امضاء یادگاری، ۷- بالارودی‌ها پائین رودی‌ها ۸- الکی‌خوشها (بوسیله انتشارات امیرکبیر) ۹- گره کور، ۱۰- فولکس دکتربقراط (موسسه انتشاراتی عطائی) ۱۱- تفنگ بادی، ۱۲- قهرمان ملی (انتشارات بامداد) که اکثر این کتاب‌ها، و داستان‌ها در کشورهای دیگر ازجمله در شوروی بوسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی‌زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلات و نشریات این کشور مانند: ستاره سرخ، ستاره شرق، مجله آسیا و افریقا، مجله پراستور، مجله پامیر ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و غیره چاپ شده و کتابهایم مثل آدم عوضی بنام‌های شکست‌ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل، از طرف نشریات ناوکا و پراودا و همچنین انستیتوی شرق‌شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده و آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و بدستم رسیده و بوسیله انتشاراتی (پراودا) منتشر گردیده در

اردیبهشت‌ماه سال (۱۳۶۷) شمسی مطابق با ماه مه ۱۹۸۸ بود بنام (داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی) ترجمه آقای دکتر جهمانگیردري در پانصد صفحه و بسا تیراژ چهارصد هزار جلد که در این کتاب شش داستان هم از آقای سيد محمدعلی جمالزاده نویسنده معروف و نوزده داستان از فریدون تنکابنی آمده است.

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقه ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود داستان طنزآمیز (کور لعنتی) بنده بین شرکت‌کنندگان و نویسندگان حرفه‌ای جراید برنده شناخته شد و جایزه (پر زرین) سندیکا به آن تعلق گرفت کسه مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگو ماشاءالله).

چون خودم را شاعر نمیدانم و کوبیدن این خرمن (گاو نر میخواد و مرد کهن) و معتقدم شاعری علاوه بر طبع روان و قدرت بیان خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم، بخودم اجازه نمیدهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی‌پشت‌بندی) بزنم اما میتوانم بگویم (ناظم) بدی نباید باشم این بود ماحصل سی و پنجسال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرموده مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بدم، پخته شدم، سوختم

تهران، خسرو شاهانی

بهار ۱۳۶۸